حصہ دوم

منتخبات فارسی

حسب الارشاد فیض بنیاد جناب معلی القاب

ایم کیمپسن صاحب بہادر

ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن

واسطے درس مکاتب تحصیلی

منشی یوسف علی

مدرس اول گورنمنٹ کالج آگرہ

تالیف کیا

مطبع حسینی شہر آگرہ میں

حسین علی کے اہتمام سے

طبع اول

قیمت فی جلد ۸ر

copy

گورنمنٹ صوبجات شمال مغربی

انتخاب طرب المجالس

این کتاب مشتمل است بر لطائف بسیار که استنباط کرده شده است از
کتب معتبره تا ارباب عقل صحیح و اصحاب قلب سلیم چون بعدل و انصاف
دران معانی تامل کنند از روی تحقیق ایشان ظاهر شود که انسان
بر جمیع حیوانات شرف دارد —

و درین معنی چند فصل بر پنج رسالت از رسائل کتاب اخوان الصفا که اهل حکمت
جمع کرده اند در قلم آمده و بحث و مناظره جماعت حیوانات با قوم مردم
بنوعی دیگر ترتیب یافته —

فصل چهارم در تدبیر کردن حیوانات و رسول فرستادن بحضرت ملک جنیان

روز دیگر مدبران عزیمت همه جمع آمدند و گفتند
همه یکبار دست استغاثت بریم و نفیر عام کنیم و میان ایشان خارجه

سر از گریبان بر آورد روی بجمیع بهایم کرده گفت نخست از شما یکی باید رفت و صورت حال باز نمود زیرا که بنی آدم را بر شما بیشی از آن هست که بر جمله حیوانات — و نیز بحکم خطاب ربانی ایشان را بر شما دعوی مالکیت است اولی آن باشد که این حکایت را شما ابتدا کنید اگر مقصود حاصل آید و بانصاف خود رسند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله برین تدبیر متفق شدند روی با سپ کردند که رئیس بهایم بود گفتند ترا از قوم خود رسول نزدیک ملک جنیان باید فرستاد اسپ از آنجا بمقام خویش آمد و با اشتر که وزیر او بود ازین معنی سخن گفت و پرسید که از معارف قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند اشتر از بهایم اهلی و وحشی همه را حاضر کرد و گفت هر کرا اشارت شما باشد بیرود اسپ گفت این چنین کارها را شخصی باید بصدق و دیانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضیل معروف هم فصیح زبان و هم صحیح بیان و تو میدانی که این معنی درین قوم وجود ندارد و شتر را هنوز خلقتی عجیب و هیأتی غریب است اگرچه طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران شام و حجاز بوده است و حج اسلام گذارده او را در هر نوع تجربه بسیار باشد رفتن او مصلحت است پس روی بشتر کرد و گفت ای سرفراز با حشمت و وقار و ای جان باز و جست شغل در جمع ما امام عاقل و حکیم فاضل توئی و بزرگان گفته اند ارسل حکیما و لا

توضیحیة از مام مصالح خود درین معنی بدست تو داده ایم چنانکه میدانی این
مظلمه را بعادت لطیف و اشارت ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم
اشارت با بشارت پای در راه نهاد چون نزدیک آن درگاه رسید یکی
از ندمای شاه بدو پیوست گفت ای بیخبر این جای چه جاییست گستاخ وار
چرا آمده گفت از قبل قبیلهٔ خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن
حیوانات بدرگاه ما خلاف معهود است مگر واقعهٔ حادث شده است یا مشکلی
روی آورده سوال کنید آمدن را سبب چیست شتر گفت مرا جماعت
بهایم بحضرت آسمان فرش ملک داد بخش فرستاده اند و پیغام داده که
مدیست و عهدی بعید که از بوائق زمان و طوارق حدثان در کنف عصمت
ظل رافت شاه پناه گرفته ایم امروز ما را شکایتی است که در هیچ عهد انصاف
خود نیافته ایم و حکایتی است که در هیچ دوری با تمام نرسید از بیداد بنی آدم
بجان آمده ایم که بی جرم و خیانت عداوت ما ظاهر کرده اند و قصد قتل ما را
بر خود واجب دانسته اند آن عداوت را سببی معین نه و آن تعذیب را
موجبی ظاهر نه مسکین چند را امید میباشد که از لطف عمیم شاه با انصاف
رسند و در کار ایشان نظر لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق و رعیت پرور بود
شتر را بنواخت و بلطف و مراعات امیدوار عدل و انصاف خویش
کرد و فرمود که چند روز درین ساحت مرغزار با راحت استراحت

کن و دست و پاے فرسوده را آسوده دار تا درین کار مشکل و واقعهٔ اهم فکرے کنم واللہ اعلم

فصل پنجم در مشورت کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود در کار حیوانات

بعد ازان ملک داد بخش ارکان دولت و اعیان مملکت خود را طلب فرمود و حجاب و نواب و وزراے او حاضر آمدند ملک روے بدیشان کرد و گفت هَلْ عِنْدَکُمْ مِنْ عِلْمٍ فَتُخْرِجُوهُ لَنَا درین معنی که رسول بهایم تقریر کرد هر خورده که خورده و بزرگ شما را در ضمیر آید مخفی نباید داشت از جواب و جواب شیرین مقالے پسندیده خصالے نجسته منظرے شایسته مخبرے در گوشهٔ صف ایستاده بود نظم

زمین بوسید و گفتا جاودان باش ... به تخت شهریاری کامران باش

فروزان از رخت ایوان شاهی ... مطیع حکمت از مه تا بماهی

راے جهان آراے را معلوم و مفهوم و متصور است که بین الجن و الانس از عهد خلافت آدم عداوتے است قاعدهٔ آن محکم شده و نخفے است از طرفین اساس آن ممکن گشته اگر بار را در تفحص و تدارک معاملهٔ که انسان با حیوان دارند مشغول و رود نباید که هر نوع دیگر حمل کنند و آن عداوت قدیم زیاده شود و نیز مجادله و مکالمه با حیوانات جهله در قضایاے عقول ارباب بصیرت نوعیست از جنون و گفتگو نیست لا یعنی و بهتر

عالم علیه السلام فرمود من حسن السلام امر ترک ما لا یعنیه مصلحت
آن می نماید که این جماعت حیوان را محل و منزلت این سخن ندهیم و نگذاریم
که ضمیر منیر شاه را دیگر ملتفت کنند با غبار ملالت و سامت هر گوشه و این
خاطر عاطر نشنید ملک فرمود که این را صواب نیست و این سخن را جواب نی
زیرا که ما این مظلوم مرحوم را بشارت داده ایم و بانواع مکرمت وعده
کرده و در مذهب فتوت اصحاب مروت خلاف وعده جائز ندارند از جمیع نواب
او صاحب صدر عالیقدر در جواب سبقت نمود و گفت نظم

سر تاجداران ملک داد بخش — که خالی مبادا ز تخت و کلاه
نگین حکومت کلاه خرد — ترا شد مسلم بفضل آله
کلاهت ربود از فریدون نگین — نگینت ز جمشید بستد کلاه
دو رکن است میدان ملکت ترا — یکی پشت ماهی یکی فرق ماه

عرضه میدارم که ما را از بد و فطرت انسان و حیوانات جنسیت قرابتی
نیست و هر یک ضد یکدیگر اند آخر الامر می باید که سخن نامسموع
باشد و طرفین بحکم ما رضا ندهند و نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت
بخصومت بدل گردد و حرمت بذلت پیوندد و مهتر عالم علیه السلام
درین حال فرمود لا یحل للمومن ان یذل نفسه این فرستاده را
بلطف و مرحمت دفع باید کرد و حیوانات را بصبر و تحمل فرمود

حتی یتوفیهن الموت او یجعل الله لهن سبیلا چون سخن بدینجا رسید از وزرای
خاص و مقربان صاحب اخلاص پیری بود منصف نام الحق با انصاف و
دیانت مذکور و باعتماد امانت مشهور رعیت از پاس او ایمن و ولایت
از پاس او معمور پیش تخت آمد زمین بوسه داد و گفت نظم

دادبخش زمانه خسرو عهد — ای چو رایت تو رایت عالی
چون بمیدان دانش آمده — گوی داد و دهش بزن حالی
زانکه بی‌عدل و داد صورت ملک — چون تنی باشد از روان خالی

سیاست شرع محمدی و دعوت دین اسلام زیادت از آن است که درین قضیه
ذکر عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت افتد زیرا که در دائرهٔ آفرینش
همه را یک حکم آمده و در یک ورطه داخل اند خصوصا درین روزگار که جن و انس
و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبی اقرار درست و ظاهر است و
بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانه همه برادر یکدیگر
اند و عداوت و عصبیت قدیم نتیجه حمیتی بود از رسوم جاهلیت در وجود آمده
آن نقار و وحشت اول تاثیر عادتی بود از غلبه کفر و نفاق حادث
شده بباید دید که حق سبحانه و تعالی قبیلهٔ اوس و خزرج را درین معنی
واذکروا نعمت الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم
بنعمته اخوانا ارشاد فرموده چون ملک دادبخش را بنعمت اسلام و خلعت ایمان

شرف و مکرم گردانیدند و نفس نفیس او بتبیین تدبیر و رجحان عقل و
کمال و وفور حکمت قرین و مذهب گشته است می باید که درین محکمه عدل و
انصاف بر وفق اشارت کُونُوا قَوّامِینَ بِالْقِسْطِ شُهَدَاءَ لِلّٰهِ تفحص احوال
مظلومان بفرماید و در مسند حکومت و سلطنت بر قانون اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُ
بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ انصاف از همه ظالمان بستاند **قطعه**

ترا آیین همه عقل و دین داده اند ‏ ‏ نه از بهر بیداد و کین داده اند
دل داده ستمدیده بیچاره را ‏ ‏ ترا دست و دل بهر این داده اند

طریق صواب و جاده سداد آنست که همه درین حضرت حاضر آیند
و در حضور با یکدیگر مناظره کنند تا حجت ظاهر و برهان باهر ظالم
از مظلوم و غالب از مغلوب پدید آید بعد ازان هر که از حد اعتدال
و جاده عدالت تخلف نماید و قدم در دایره انصاف راسخ و ثابت ندارد
موسوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد
بر اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِینَ ملک را سخن وزیر موافق افتاد
و جهت را پرسید که حیوانات دیگر با شما درین مظلمه یک جهتند
دانستی گفت اگرچه رسالت بنده از قبیله بهایم است اما
شیر گیاه و وحوش و طیور و هوام و حشرات جمله همین شکایت
هم عهد و خاص و عام و وضیع و شریف الشان

ایشان بدین مشورت متفق اند زیراکه همه مبتلاے ظلم بنی آدم شده اند
وازجور و جفاے ایشان عاجز آمده اند ملک پرسید که جملهٔ حیوانات
بر چند صنف اند شتر گفت عدد اصناف ایشان چندان است که فهم وهم
را احاطت بکنهٔ ایشان نرسد اما آنچه ظاهر اند علے طریق الاجمال هفت گروه اند
اوّل بهایم اند که این حدیث کار فرستادهٔ ایشان است و ریاست
این گروه دارد دوم سباع اند و سید ایشان شیر است سوم
جماعت طیور اند که در بر و بحر آشیانه دارند و سیمرغ امیر ایشان است
چهارم طیور جوارح اند و عقاب را بر ایشان تصرف است پنجم
حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم هوام ارضی اند
که اژدها بر همه حکم دارد هفتم حشرات اند و زنبور نحل که او را یعسوب میخوانند
سر ان قوم امیر است

فصل ششم در فرستادن رسول ملک جن بجماعت حیوانات و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر بشنید چند کس را از فضلاء روزگار و عقلا
که زبان فصیح و بیان بلیغ داشتند طلب فرمود و نزد آن جماعت
که بیان کرده شد و حیوانات را خود صورت ماجرا معلوم بود

ـــے بود ندرسول اول چون بنزد شیر رسید و پیغام ملک جنیان ادا
کرد و بر قاعدهٔ مجالس ملوک شرط تعظیم بجا آورد و زمین احترام ببوسید شیر
تلطفے هرچه تمامتر درباب او مبذول فرمود چنانکه واجب بود او را
بمنزل فرود آورد و بقدر منزلت نزول او مهیا شد بعد از آن با پلنگ که
وزیر او بود این حکایت درمیان نهاد گفت از مقربان درگاه یکی را
اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید پلنگ خدمت کرد و گفت خداوند
حاکم است و ما همه محکوم او هرکه را در ضمیر که منزل اقبال و دولت
و مهبط افضال و سعادت است مصلحت بیند روان کنیم شیر گفت این نوع
مناظره راکه درمیان افتاده است جز حکیمے فاضل و خردمندے
کامل لائق نباشد پلنگ گفت اعیان و صدور حضرت همه حاضر اند
کمر طاعت درمیان جان بسته و موقوف اشارت نشسته
یکے از ایشان ببرست اگر رائے ملک آرائے صواب بیند
بفرستد شیر گفت او سپه سالار جمله سباع است صلابت
و مهابت عظیم دارد جانوریست که حرب و قتال و ستیزه نیک
داند بحث مناظره کار او نیست پلنگ سخن یوز عرض داشت
شیر گفت او سبک روح دیگران قادرست اما سرهنگیست جوان پیشه
هم دراز دست و هم کوته اندیش در بیابان نشو و نما یافته بدطبع و خودمراد

برآمده و برای لقمهٔ زبون بنی آدم را کشته او را ارادت مجالس و محافل ملوک نباشد پلنگ گفت گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخص دلیر و گربز است طریق بحث نیک نداند و کار او شب رفتن و دو دویدن است پلنگ ذکر هر یک ازین طائفه میکرد و شیر عیب و هنر ایشان بیان میفرمود درین مقالات بودند که ناگاه از بنی ثعلب حکیمی که کنیت او ابوالحکم بود یعنی روباهی از بید و نیک آگاهی بر ایشان بگذشت پلنگ گفت ابوالحکم شایستهٔ این حکمت است شیر گفت او منظری و مخبری ندارد الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست اما حراف و نکته سنج و باریک نظر است شاید که او لائق این باشد او را باید فرستاد

رسول دوم بدرگاه سیمرغ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ منادی فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند طاؤس را که وزیر خاص او بود گفت از فصحاء و بلغاء چند مرغ زیرک را طلب کن تا ایشان را بجهت مصلحت اختیار کنیم طاؤس از طیور بحری حواصل را نخست پیش آورد سیمرغ گفت او صوفی صفتی است سجاده بر روی آب افگنده و از عجب سری بهوا برده بلند آوازه است آواز و کوته نظر است گردن دراز از سر او درگذر طاؤس کلنگ را آواز داد سیمرغ گفت او مسافریست نشیب و فراز دیده و سیاحیست گرم و سرد ایام چشیده و از حوادث روزگار وقایع بیشمار بدو رسیده بسیار چیزها دیده است نظر داره نباید که سخن بیش و کم گوید چنانکه سعدی گوید مصرعه جهاندیده بسیار گوید دروغ

طاؤس گفت بوتیمار لائق این شغل ست سیمرغ گفت شک نیست که او مردی
حکیم پیشه و بسیار اندیشه ست شک نیست که او عزلت گزیده بسیار متورع قانع ست
اما ضعفی بر و مستولی ست که ملاحظهٔ آن موجب ملالت طبع میگردد طاؤس گفت
از طیور بری نیز جماعتی هست سیمرغ گفت اینجا حاضر کنید طاؤس گفت بانگ
زاغ می‌شنودم سیمرغ گفت از عقلاء قوم یکی اوست اما از غایت مکر و غدر
اعتماد را نمی شاید نباید که با ما همان معامله کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان
با نوح پیغمبر کرد طاؤس کبوتر را ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغی مبارک روی
و خوب خلق و پسندیده خلق ست و بحرص و شره دانه خوار آدمی ست شاید
که بدین عادت در سخن میل کند طاؤس حدیث هدهد در میان آورد سیمرغ
گفت او را برای جستن احوال فرستند نه برای بحث و جدال اگرچه سبک روح
و لطیف روی دارد اما متهتک و بی ثبات ست مصلحت آن مینماید که این
کار را تو باصلاح آری طاؤس خدمت کرد و روی براه آورد **رسول سوم**
بآشیانهٔ عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع خود را طلب فرمود و با شهباز که عمید
که در صدر وزارت عمدة الملک او بود این حکایت آغاز کرد شهباز زمین خدمت
ببوسید و گفت ما منقاد و مطیع حکم تو ایم و در صف طاعت کمر مطاوعت
بر میان جان بسته رؤسا و مقدمان ولایت حاضر اند جمیع شاهین با حشم
و تمکین و طیهو و جره و باز که در همه کار با حشم باز اند جمیع سر بر آستانه نهاده اند

نخست کرکس را ذکر کرد عقاب گفت کرکس معمر ست تجربه بسیار دارد اما در طبیعت او
خساستی هست و بزرگان گفته اند رسول باید که شریف نفس و عالی همت
باشد و این جمله که ذکر کردی همه دست آموز بنی آدم میگردند و از دون
همتی خود را بهر حرص آدمی دارند همای را طلب کن که چنانکه مقبول و فرخنده
فال است شخصی هست میمون اللقا و مرغیست فرخنده طالع رسول چهارم نهنگ
نهنگ آمد و او کوسج را که وزیر شیر او بود از رجال اعلام کرد و عنوان فرخنده و همه حاضر
شدند گفت ما را چه روشن ضمیری باید که در حضور ملک جنیان با بنی آدم مناظره
کند و غلبه یابد ما ضعیف مزاج و بطی السیر و اکثر بیمار طبع و کریه منظر اند با این همه از
معارف چند کسی طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد گفت
بیشتر قوم ما بطلب معاش متفرق شده سرطان و ضفدع و مار و ماهی و کشف
اینجا حاضر اند گفت این دو کژ و ناخوش منظر را بگذار مار و ماهی نیک ست و
صورت او با معنی انبیای روزگار نسبتی تمام دارد اما او را مجال آنکه یک قدم بر
خشکی نهد نیست کشف را باید فرستاد که او مسافر بر و بحر ست و با تر و خشک میتواند ساخت
رسول پنجم اژدها پیوست و قصه ماجرا فرو خواند اژدها در حال ثعبان را
که بدار ملک و ولیعهد او بود ازین معنی آگاه کرد گفت از نقبای قوم و حکما
دور را طلبند که قول و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن
تا یکی را از قبیل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیگاه شده ست و هر کسی بمسکن خود

مراجعت کرده اند مگر افعی وکژدم شکوه دارد و باهیبت وحشمت ست چون
چشم بینایش نیست نباید که درین کار نادیده وار نیشے زند سوسمار ازل
صفت ست و بایدہ پان عرب خوکرده آداب حضرت وعزت مجالس ملوک و
محافظت آئین ورسم اکابر واشراف همه در وهم وفهم او راه نیافته عنکبوت
کج بحث او را طلب کنن که بار یک بینی وخرده کاری شیوه اوست ودر هر شانه بتوانند یافت
اگرچه نساج را به نقصان عقل و قلت فهم نسبت کنند ما ببیار وانی اندک فضول با شد
رسول نشستم بخانه زنبور شهد آمد و او را دید با جمع زنبوران نشسته و عادی
آغاز نهاده حاضران جمع هر یک بمصلحتے نامزد شده بودند و بے تکلف آمد و
میمونه رسول از معنی رسالت هرچه داشت ادا کرد و شرط خدمت بجا آورد
و مگس را که ندیم او بود گفت از متعلقان با صاحب تجربه کار دیده را طلب کن
مگس گفت بیشتر خلق با عمارت مشغول اند و پاسے در گل دارند غیر از زنبور
سیاه که تلخ وپیشه وکیک و مور که ایشان بر سر عمارت سیگر دند لیعسوب ساعتے
تفکر کرد و گفت زنبور سیاه زنگی طبع ست بسیار گوے آواز ناخوش در سر انداخته و
مشغول لایعنی شده وبخانه سرگردان شده او را بگذار تلخ را در لباس رعونتے
و در صورت ظرافتے هست اما همه چشم نهاده ست و از دناءت مزد ور خلق
گشته نه بلنی که همیشه چو گندم مردمے درود و پشه خود مطرب ست آموخته روز و
شب فی روز زخمهاسے سے نے کھول ہیر ندکیک مجرد تا سر و پا برہنہ البت ترک نیست

خون خوار جانور یست ضعیف ترکیب رقاصیت ترتیب سور اگرچه صورت
مختصر دارد و حرف بشره هر دو غالب است اما شنیده ام که وقتی با سلیمان علیه السلام
بحث و مناظره کرده است و الفاظ پسندیده و کلمات سنجیده در بیان آورده
و در مجالس او سوال و جواب بشرط ایراد کرده او را گو ستا سوار و پیاده هر گونه
که باشد بر و و حاصل الامر جمله حیوانات با کمال رغبت کمر مطاوعت بر میان
بستند و ستمزدان خود را بدین نمط که گفتم بحضرت ملک جنیان روان کردند

فصل هفتم در جمع آمدن حیوانات با مردم بدرگاه ملک جنیان

چون جمع آمدن مردم و حیوانات بسمع ملک داد بخش رسید از ندمار خاص خود یکی را
که در محفل قرب اختصاص یافته بود نزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود از
آل ذوالقرنین با قوت و شوکت تمام صلابت و مهابتے عظیم داشت در عهد
خلفاء راشدین ایمان آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته در تقلید اسور شرعی
بغایت ماهر و در تمشیت احکام ملک قادر و قاهر بیت

فریدون فر و جم همت قباد آئین شه عادل سکندر ملک و ارسطو ظن بهمن جود و رستم دل

چون خبر رسول شنید بتعظیم و تعجیل تمام استقبال کرد رسول بر سنت اصحاب چنانکه
شرط عزت بود بخت از تواضع زمین بوس کرد پس انگه پیام ملک را در سنت بیان
کرد پادشاه خسر و نژاد بگفت ای جهاندار با عدل و داد جماعت حیوانات محضر
محضرے کرده اند و از جور بنی آدم مظلمه بحضرت ملک جنیان آورده مقصود از

شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند مارا بوجه شرع و معامله از ره دعوی
و مخاصمت با طائفه مردم ماجرا ایست که جز بحجت قطعی و برهان ضروری باخصم
نخواهد رسید از جمیع حیوانات بری و بحری اهلی و وحشی هر گروه که بودند باتفاق
عدول ثقات و استصواب علما و قضات خود بجهت این مناظره رسول فرستاده اند
ملک جنیان داد بخش ابن فیروز را در آن معنی حکم ساخته صورت حال این نوع
که عرضه افتاد چون این حکایت بفهم همگنان رسید اکابر و صدور شهر بر در ایوان
شاه جمع آمدند ایشان نیز باتفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیمی در آنموضع
ساکن بود روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات
نیز هر که نامزد شده بود فَمِنهُم مَن یَمشی عَلی بَطنِهٖ وَ مِنهُم مَن یَمشی عَلی رِجلَین وَ مِنهُم مَن
یَمشی عَلی اَربَع همه حاضر آمدند

فصل هشتم در مناظره شتر با حکیم حجاز

مثنوی

روز دیگر که صبح پیدا شد | روی عالم چو طبع دانا شد
از رخ آسمان شب شد رنگ | محو شد چون ز روی آینه زنگ

ملک داد بخش در صفه بارگاه بنشست و صد هزار خلق بیکبار صف برکشیدند
منادی برآمد که ای اصحاب سوانح قضیه خود عرضه دارید منصف وزیر گفت
رسول بهائم اینجاست چون مقدمه سخن او زیاده است سخن او را مقدم باید داشت
ملک جنیان فرمود که روا باشد چنانکه داب اهل ادب است شتر در صف
خدمت بزانوی ادب در آمده بود چون اشارت ملک برسید و اجازت

سخن یافت سنی دهشت و حشمت به آواز بلند **مثنوی**

زبان برگشاد و ببوسید خاک — بگفت ای سرشت تو از نور پاک

پس از حمد یزدان و نعت رسول — دعا گویمت گو کنم گر افتد قبول

بقا باد شاه جهان را بسی — که مثلش ندیدست چشم کسی

نه خورشید چون روی او روشن است — نه فردوس چون قصر او گلشن است

مدت چند هزار سال شد که ذریت آدم بر من مسلط و مستولی شده اند و هیچ دقیقه
از ظلم و تعدی مهمل نگذاشته آبا و اجداد ما همه از تحمل ما لا یطاق ایشان
هلاک شدند و معلوم نیست که چندین استحقاق ایشان بر ما بچه استحقاق است و
فوقیت و فضیلت خود بکدام حجت و برهان در کدام عهد و زمان ثابت گردانیده اند
اگر فوقیت و رتبت بقهر و غلبه است ما نیز قوت و شوکت خود ظاهر کنیم و اگر
به فضیلت ذاتی ست هر آئینه بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت باید کرد جماعت
مردم چون سخن شیر بشنیدند از انجا که نخوت و کبر انسانیت ست قصد آن
کردند که از روی غضب با او مجادله کنند بانگ بتهور و غضب برزنند
منصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمه مناظره و مجادله ست نه معرکه حرب و مقابله
سخن بحجت گویند و طریق انصاف روند و از استبداد و استکبار تجنب نمایند و
از مناقشه و مکاوحت محترز باشند این همه نتیجه وقاحت و سفاهت ست
علی الخصوص درین مجلس که ملک ملک آسا بر سریر فلک سا خود نشسته است

وچندین امرای نامدار و نقبای کامگار بر دو قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک
او بود برسم عرب بی توقف و تکلّف آواز برکشید و گفت

مثنوی

آغاز سخن بنام پاکی — کو ساخت آدمی ز خاکی

او دید از کمال قدرت — علم و خرد و بیان و حکمت

هستی که ز فیض اوست هستی — در قاعدهٔ فراز و پستی

از قسمت اوست رنج و راحت — بخشندهٔ مرهم و جراحت

هم مغز بیافرید و هم پوست — پس کرد پدید دشمن از دوست

چون عقل گذر ندارد اینجا — آن کیست که دم بر آرد اینجا

شاها چو بعزّ دولت پیر — از بخت جوان شدی جهانگیر

میدان که اساس شهریاری — از عدل پذیرد استواری

جز داد و دهش مباد کارت — توفیق رفیق و بخت یارت

آنچه رسول پاک گفت در آن صادق القول است و شک نیست که انسان بر ایشان
مسلط اند و در ضرب و قتل ایشان سعی بافراط مینمایند اما این معنی نه بدعتی که
اکنون شایع شده است و نه قانونی که درین عهد وضع کرده بلکه سنتی است که از
بدایت خلقت عالم مقرر شده و از روز حیات آدم معمول گشته و هر آینه تسلط
و استیلا بسبب فضیلتی تواند بود که اصل و فرع آن نتیجه اصلی و عقلی و دلائل نقلی مقرر
و مبرهن باشد یکی از حجت های صحیح نطق فصیح و بیان صحیح است که اظهار

حضرت ذات باری عز اسمه و منشر عالم صفات بر کمال که کلمه طیبه بدان منوط
است و مربوط و قاعده شرائع سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعده و وعید
بواسطه آن مستحکم و ممهد میگردد ارباب تحقیق را معلوم است که اخص اوصاف
نطق است و قوت ناطقه را بر حیوانی و طبعی بدین سبب ترجیح و تفضل نهاده اند
شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را فائده دهد و فهم آن معنی که
در باطن متکلم است حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قصه
متساوی باشیم و قصه نطق حیوانات در قرآن و اخبار وارد است و در احکام
منقول و شرائع جائز و ممکن — حکیم حجاز گفت نطق حیوانات بزبان حال است
و نطق انسان بزبان قال این صریحیست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده
حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا فهم نمیشود میپنداری که نطق
ایشان بزبان حال است نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصه مور و هدهد خبر
داد و فرمود قَالَتْ نَمْلَةٌ وَقَالَ اَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهٖ و این اشارت بزبان
حال است که از آن وجه فضیلت خود اثبات میکنی چون مستمع را فائده حاصل
است هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر است بحکم حدیث نبوی
مَنْ صَمَتَ نَجَا وَمَنْ سَكَتَ سَلِمَ سلامت و نجات وقتی که زبان قال بسته است و ازینجا
گفته اند اَلْبَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار بزبان حال بگوید و در
عمل نیارد مواخذ نباشد و حکم زبان قال بر عکس است و قرآن مجید ازین خبر میدهد

کبر مقتاً عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ندانسته که اهل نفاق اگر مستوجب
درک اسفل میشوند سبب آنست که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم و نیز بباید دانست
که همچنان که انسان را واجب نیست که بزبان حیوان سخن گوید حیوان را نیز واجب
نیست که بزبان انسان سخن گوید هر یک را بحسب مزاج و خاصیت اصلی اصطلاحی و
استعاره هست که اسباب معاش خود را بدان رو ترتیب میدهند و معاملات یکدیگر
را ازان طریق میکنند نه بینی که سخن اهل مشرق و اهل مغرب را صوتی نماید نامفهوم و همچنین
بر عکس این در جمله عالم خلق را با یکدیگر همین حکم هست پس هر که سخن دیگری را معلوم نکند
نتوان گفت که او بزبان حال سخن نمیگوید یا بدانی که شما را ازین وجه بر او فضیلت نیست آخر
بندیش له ما فی السموات و ما فی الارض کل له قانتون چه معنی دارد و ان من شیء الا
یسبح بحمده بهر چه گفت سخرنا مع داود الجبال یسبحن والطیر چگونه باشد اگر چشم
حقیقت بین کشاده داری بنگر که انسان و حیوانات و جمادات نیز درین معنی
شریک اند بیش ازان نیست که اصطلاح و استعارت مختلف هست و فضول
و تکلف انسان زیادت لا کلامی افصح شیخ نظامی گفته است **بیت**

همه هستند سرگردان چو پرگار — پدید آرنده خود را طلبگار

و هر آینه هر هستی و جوئی را گفتگوئیست و هر گفتگوئی را معاملتیست و هر معاملتی را
روشی کل یعمل علی شاکلته حکیم مجاز گفت دیگر آنست که ما را مالکست شما گر انعم
چنانکه قرآن مجید بدان ناطق هست اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما

فهم لها مالكون و شما را بجهت ما در وجود آورده اند و سخر لكم ما في السموات
وما في الارض جميعا منه و قوله جعل لكم الانعام لتركبوا منها ومنها تأكلون
ولكم فيها منافع ولتبلغوا عليها حاجة في صدوركم ولكم فيها جمال حين تريحون و
حين تسرحون این همه آیات بینات و محکمات بر فضیلت ما بر آن قاطع است و نیز
آب و علف و کاه و جو شما را حواله ما کرده اند و در بیع و شرا زمام اختیار بدست ما
داده اند و شما همه در این احوال مجبور و مقهور ما گشته اید شتر گفت ما را و شما را چند
منافع و دفع مضرت یکدیگر آفریده اند ما را خدمت شما فرموده اند و شما را خادم ما
گردانیده اند و ذکر مالکیت شما از رو مجاز است نه از رو حقیقت زیرا که
العبد وما في يده لمولاه اگر مالکیت به بیع و شرا ثابت میشود و فضیلت
از آن طریقت است شما همه عمر با یکدیگر همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام
مالک و عزیز در بیع و شرا متصرف بود پس بایستی که مالک بحکم مالکیت بر یوسف
صدیق ترجیح داشتی و همچنین حواله آب و علف با شما از رو مجاز است وما
من دابة في الارض الا على الله رزقها بتحقیق میپیوندد و آنکه ما مسخر و
مامور شما گشته ایم سبب آن تعظیم امر حق است نه برای فضیلت شما باید دید که
در ضمن آن تسخیر چه اشارتهاست سخرها لكم لعلكم تشكرون سخرها لكم
لتكبروا الله لتستووا على ظهوره ثم تذكروا نعمة ربكم ای غافل ان لكم في الانعام لعبرة
این همه بجهت آنست تا بدیده عبرت نظر کنید و شکر نعمت را با رؤیت نعم حق ملحق

گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که می‌هیچ موضعی فضل و صید

رکوب ما بر خود واجب بینید و از جهل و حماقت پندارید که ملوک شما ایم و شما مالک ما

حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیار است شتر

گفت بیان باید کرد گفت آیه وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ ازان واضح تر است

که بشرح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبه وارد میشود اینکه

مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواسته‌اند یا همین خاص را خواسته‌اند

حکیم گفت چون بنی آدم گفته‌اند هر آئینه عام و خاص را مشتمل باشد شتر گفت

غلط کرده آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیده‌اند وَفِی الْقُرْآنِ

کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ درحق او چگونه صورت بندد و شبه دوم آن است

که چون کرامت داده‌اند بعد ازان گفته‌اند وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلٰی کَثِیْرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا

تَفْضِیْلًا شک نیست که فضیلت هست اما همین نیست که هر کدام مخلوق آن

شاید که خلقی دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث بدینجا رسید حکیم حجاز ساکت شد

و حاضران مجلس متحیر ماندند ملک هر چه خواست که گفت باد او هر سر این حکایت شد حکیم

فصل نهم در مناظره کردن مور با حکیم شام نظم

چون آتش شب روان فرو مرد	خورشید سر از افق بر آورد
گنجینه زر چون عیان شد	عالم همه در نثار آن شد

ملک جنیان با گروهی که در باب ایشان بیوقت سر سینه بهمه بنوازد

حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائدهٔ احسان خود
اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکی بعین گشت مورے میان بسته
درآمد و بے محابا دست در پایهٔ تخت ملک زد و گفت **مثنوی**

ثنا مر خدا را فزون از قیاس ۰ که هست او سزاوار حمد و سپاس
خدائے که دانائے راز همه است ۰ ز روز ازل کارساز همه است
نه در فضل او منت هیچ کس ۰ نه با عدل او زهرهٔ یک نفس
خرد گفت صد موی بشگافتم ۰ ازین ره نه یکموے دریافتم
جهاندار شاهان بفرخنده رائے ۰ چو هستند سر دشمنان زیر پائے
بجز در ره دین منه چشم و گوش ۰ بدانش گرائے و بانصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف بدن قوی سخن کیست گفتند رسول ست از قبیل
حشرات زمین دارندهٔ پیغام یعسوب ست مور گفت جماعت جانوران
بیدست و پائے که در دشت و کوه آشیانه دارند بنده را بحضرت شاه فرستاده
تا حال عجز و اضطرار ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم
که خود را طول و عرض نهاده اند قصه رفع کنم از طریق تحقیق نه از وجه تقلید ندانم
که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی ست ملک روئے بجماعت مردم کرد
گفت کیست که با این خصم دانا هم بزرگ همت مناظره کند و از عهده جواب او
بیرون آید حکیم شامم که بر وادی نمل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم

کرده در مقابل او برخاست و گفت **نظم**

سخن بنام خدایی که بی‌نشان آمد — گره‌کشای طلسمات جسم و جان آمد

کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلی — منزه است ز وصفی که در بیان آمد

حریم عزت او برترست ازان معنی — که طبع راز سر وهم در زبان آمد

خدایگان جهان داد بخشش دین پرور — تویی که دست و دلت رشک بحر و کان آمد

این جماعت که با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از هر
نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار تحت
دیگرست که تفضل و ترجیح ما ازان طریق بر ایشان موجه میشود اول همه حسن صورت
و اعتدال قامتست مور گفت جواب شافی جواب صافی بشنو نخست بدانکه
اهل معنی را سخن از صورت نباشد و ارباب تمیز در مقابله قلب قالب را وزنی ننهند
اگر درین معرض صورت را هیچ اعتبار بودی نگفتندی ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم
اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحتست آن خود خیال بازیست
که ناقصان عقل را در نمایش روی و موی و خط و خال بدان مفاخرت باشد و اگر
عظم جثه و استقامت هیکلست بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان
چه فرمود و اذا رایتهم تعجبک اجسامهم ایشان را اگرچه صورت انسانی بود اما چون
معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند کانهم خشب مسندة حکیم سنائی گفت
نص قران بر صحت قول من دلیلست چنانکه خبر داد لقد خلقنا الانسان فی

اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ ہر آئینہ این وجہ را بر جملہ موجودات فضیلت باشد مورگفت ما را نیز از کلام حق در معنی دلائل بسیار است چنانکہ فرمود اَحْسَنَ کُلَّ شَیْءٍ خَلَقَهٗ و جاے دیگر گفت اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ اگر شما خود را برما ازین طریق ترجیح میدید مقبول نیست و در حسن صورت ہمہ موافق و مطابق یکدیگر اند و میان ما و شما در ترتیب جسم و ترکیب اعضا ہیچ مناسبت نیست بلکہ ہمہ را در دائرہ وجود یک حکم است اگر تغیر و تفاوتے ہست در ہیئت ہست نہ در صورت سُبْحَانَ الَّذِیْ خَلَقَ کُلَّ شَیْءٍ فَقَدَّرَهٗ تَقْدِیْرًا نظم

ایزد چو اساس جوہر و جسم نہاد	از قدرت خود ہر چہ ببایست بداد
بیکار مدان تو ہر چہ پاک است و پلید	بیہودہ مگوی اگر صلاح است و فساد

ازین رو که نقصان و کمال دیدن غلطی عظیم است و جہل صریح آمدیم بر سر سخن بہر تقدیرے که ہیئت انسان بہ از ہیئت حیوانات ہست و تفضیل شما ازین طریق ثابت شد بنابرین سخن شما شریف باشد و ما وضیع خسیس شا گفت ہر آئینہ چنین باشد مور گفت در رسوم و عادات شما چنان مقرر است کہ شریف وضیع است برائے مفاخرت تشبیہ بشریف کنند و خود را بصورت و سیرت او نسبت دہند نہ بر عکس این و ما را معائنہ میشود کہ شما حرکات و سکنات خود را بدیشان نسبت میدہید بلکہ بہ نباتات کہ تحت مرتبہ حیوانات است چنانکہ در نظم و نثر شعراء و فضلاء شما مسطور است مثلاً فلان مرد یا فلان زن آہو چشم و کبک رفتار

یا بنفشهٔ زلف و لالهٔ رخسار و سرو قامت و نسرین بر و یاسمن بوے و سنبل خط است این همه که گفتم بر بطلان تو دلیل هست درین گفتگو روز باخر رسید

فصل دهم در مناظرهٔ روباه با حکیم ترک

چون عروسان سحر بال طرب برهم زدند | ماکیان شب ز شادی بیضهٔ زرین نهاد
یا مگر خسرو ببزم این رواق بیستون | آمد از شبدیز خود بر پشت گلگون زین نهاد

ملک در مسند حکومت برائے قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او حاضر آمدند حکیم ابو الحکم اعنی روباه بر سر راه در انتظار شاه مے بود و نکتهٔ مناظره را با خود تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانورے عجیب منظر کیست گفتند رسول سید السابعه است روباه بر جست و بہ نشست و دران وقت این نظم بگفت

مثنوي

روبه ز سر نیاز برخاست | از جمع دعاے خیر درخواست
پس پیش ملک بروی درخفت | از شاه جهان و بخشش گفت
هر نوع زمان سخن بپرداخت | از هیچ کسے سپر نینداخت
از حال خود و جفاے مردم | بیچاره ز سر گرفت تا دم
هر غصه که در دلش نهان بود | برگفت صریح و جاے آن بود

از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکائد شر و ر و حبائل غرور ذریت آدم انصاف طلبیدن گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت میکنند گفت

معامله بدتر ازین سے باشد که از جور ایشان ترک عمارات کرده ایم و عمر در
بیابان بسر می بریم با این همه قتل و صید ما را در هیچ حال فرو نمیگذارند و بانواع
دیگر تعذیب میکنند معلوم نیست که این مشتے ظلوم و جهول چندین فضولی بکدام
فضیلت میکنند و چرا از جان ما میخواهند ملک بلطف و مدارا رو بجمیع کرده گفت
از حکما کیست که درین محکمه سخن گوید نظم

حکیم ترک چون دید انبساطش   بشرط خدمت آمد بر بساطش

ز هر گونه حکایت کرد بنیاد   نخست از حمد ایزد آمدش یاد

پدید آرندهٔ هر نوع و جنسے   نگه دارندهٔ هر جن و انسے

خدائے کز کمال قدرت خویش   بد و نیک آفرید از هر کم و بیش

دو عالم را بلطف جود بیار است   اسیر قهر کرد آنرا که او خواست

نه در تدبیر او رسم تکلف   نه در تقدیر او جائے تصرف

درود از ما بران دریائے رحمت   که عالم قطرهٔ بودش بهمت

ز روح قدس بادا آفرینے   بجان پاک هر باریک بینے

پناه سلطنت شاه جوان بخت   که برخوردار بادا از تاج و از تخت

معلوم فرماید که فضیلت و شرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جمله
مکنونات در جمیع احوال و افعال و حرکات و سکنات مقرر و معین ست و ا
معانی از شرح و بیان مستغنی ست چنانکه در حسن لباس و نعم و لطافت اکل و

شرب و لذت معیشت و ستر عورت حقیقت این معنی بحسن ظاهر مشاهده میتوان کرد
روباه گفت کلا و حاشا که ازین وجه شما را بر ما فضیلت باشد پوچ میگوئی
زیرا که حسن لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و دق مصری
و سقرلات رومی است همه آنست که موی و پشم از پشت مسکینی چند باز کرده آید
و از غایت حقد و دنائت در خود کشیده آید و اگر سمور و قاقم و سنجاب و
قندز و پر طاؤس و فنک است از تنک چشمی و بی شفقتی سر در پی مظلومان
گذاشته آید بمکر و حیله از پوست ایشان پوستین وجه میسازید و اگر نسیج اطلس
و دیبا و سندس و استبرق و حریر است از کرمی چند ضعیف که تا ز تار از
هر برگ بخون دل گرو کرده است و برای خود کفن تنیده شما جامه حق او را بحجت
باطل غصب کرده آید و آنچه از لطافت اکل و شرب گفتی یقین است که احسن
ماکولات و الطف مشروبات شما از گوشت و پوست حیوانات حاصل
میشود و شراب خوشگوار که فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ صفت آنست لعاب
ضعیفی است من اضعف خلق الله که همه از دست شما وطن در کوه و بیشه
گرفته اند و بصد هزار جستجوی و تک و پوی چنانکه قوتی که جمع آورده اند
شما بحرص و شره در نهیب و تاراج ایشان کمر بغض و عداوت بر میان
بسته اند چنانکه ظهیر فاریابی گفته نظم

بدان غرض که دهان خوش کنی ز بهر غذا　　نشسته متربص که قی کند زنبور

زکرم مردہ کفن بر کشی و در پوشی   میان اہل مروت کجا روا دارد ت معذور

وانچہ از لذت معیشت بگذاف لاف زدی معلوم نیست کہ بواسطہ کدام چیز است

اگر تمتعی ست متاع دنیاوی مال و منال عاریت کہ از صدمت اشتغال

و دست زوال خالی نیست مفاخرت و مباہات بدان یقین ست کہ از غایت

جہل و حماقت ست بدیدۂ دانش نظر باید کرد کہ حق تعالی در شان کدام

قوم فرمود ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ اگر تفاخر بستر عورت

ست آن معاملہ ست کہ در شرع و سنت بر شما فریضہ شدہ ست کہ تارک

آن مستوجب طعن و لعن میگردد و مستحق قعر جحیم و عذاب الیم میباشد حیوانات

بستر عورت احتیاج ندارند زیرا کہ در اصل خلقت آن عضو ایشان خود

مستور ست بر ایشان مواخذہ نیست این امر و نہی و وعدہ و وعید در

حق شما منزل شدہ ست نہ در حق ایشان حکیم ترک گفت ترا و جمع ترا کہ

سباع اند درین سخن نمیرسد زیرا کہ گروہی در قساوت قلب و قلت

منفعت و کثرت مضرت زیادہ از شما نیست و ہیچ موجودی بحرص و شرہ

و بغی و عدوان با شما مقابل نی عالمیان دانند کہ شما از قوت عناد

و بغی با گوشت و پوست ابنای جنس خود چہ معاملت میکنید و در نہاد

شما یک ذرہ رفق و مدارا و مرحمت و مواسا نیافریدہ اند روباہ گفت

این ہنر درسباع از تعلیم ایشان ست و پیش از خلقت آدم جانوران را

این عادت نبود هیچ زنده را صید نمیکردند و رسم زدن و آئین کشتن نبود و از دور
قابیل و هابیل ظاهر شده است و این بدعت شنیع و صفت قبیح را شما احیا کرده اید با وجود
این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضیلت است زیرا که هیچ کدام از ایشان بر
جنس خود آن ضرر نمیرساند که شما و دیگر آنکه اگر شخصی از عوارض دنیا وی تنگی استراحت
میکند با آنکه موافق قول خدا و رسول افضل اعمال و اشرف احوال و این شما هر شخص
با طبع از و متنفر میشوند و بتنگ ملامت از خویش دور میکنند او تنها بر [illegible] شهر شما [illegible]
خود در کوه و بیشه معین میکند و با سباع و وحوش الفت میگیرد و ایشان تحسین او میکنند
شرط خدمت انیس و جلیس او میشوند اگر سباع را صلاحیت صحبت نبودی وحوش با ایشان
موانست نداشتندی که اطمینان قلب او با ایشان ممکن نگشتی و اگر جمع شما سبب [illegible]
باطن او نبایدی اختلاط با ناجنس عقل رخصت ندادی با این غرابت و ضدیت کار بجا
میرسد که پای بر پشت شیران مینهد و با پلنگ و اژدها دست در گردن میکند
شما از خباثت خود آب روی آدمی بریده نخچیر آهو اثبات میکنید چون تشنیع روباه با
طناب کشید حکیم ترک را جوابی نیامد مناسب و روز بیگاه شد ملک برخاست و
جماعت متفرق شد و شب در آمد والله اعلم

فصل یازدهم در مناظرهٔ عنکبوت با حکیم روم

دگر ره که این زردهٔ تیز گام — روان شد درین صحن فیروزه فام
چو سر بر زد از طاق مشرق نخست — زمستان بیفتاد و نسل درست

ملک با اکابر و اشرف خود بر قرار معهود حاضر آمد و از معارف و مشاهیر ایشان
هر که بود زمین بوس کردند نواب و وزرا بمصالح ملکی پرداختند و در تدبیر مهمات
از هر نوع سخن میرفت که ناگاه عنکبوتی دیدند در پس پرده نشسته تسبیح میگفت
ملک گفت که این چه جانور باریک بافت است که از باطن صاف سخن می پردازد گفتند
رسول اژدهاست اما عنکبوت از خوف مناظره بنی آدم و دهشت حضور ملک یکبار
آویخته بود و در کارگاه فکر از هر نوع سخن در می بافت چون جمع را ملتفت خود یافت
سخن بلند کرد و گفت

نظم

سبحان خالقی که ز تاثیر حکمتش	هر نقطه بمرکز هستی قرار یافت
بر لوح آفرینش او چون قلم برفت	نقش حروف و هر خط تقدیر بار یافت
نساج فضل هر چه برین در تنیده بود	در کارگاه قدرت او تار تار یافت
ای داد بخش داد که اکنون نگشت کم	ظلم از جهان ز پرتو عدلت فرار یافت
عدل و سخا و حلم و حیا گشت اساس ملک	منت خدای را که دولت ز چهار پا یافت

بنده باشارت خود متوجه این حضرت گشته است گروهی خردمند و زنده دل مرا بدین
مهم فرستاده اند که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت زحمت
ایشان از حد و امکان تجاوز نموده و حیوانات و مان بسته را طاقت نماند
و مدت عمر خود را در این مشقت بسر می برند و هیچ کدام را معلوم نشد که بنی
آدم بکدام خصلت بدین دولت رسیده اند که حیوانات را تا باین حد مقهور

بحضور ایشان می باید بود تا باین غایت تحمل آید که ایشان هستی باید کرد حکیمی
از اقصای روم در مجمع حکما حاضر بود به نزدیک او آمد **مثنوی**

گفت بعد از ثنای ایزد فرد — آنکه ما را بخود شناسا کرد
کردگاری که واحدست و احد — وصف او لم یلد و لم یولد
نعت ختم رسل بباید گفت — تا شود نعت و حمد با هم جفت
آنکه چرخ برین یکی خم اوست — هر دو عالم طفیل مقدم اوست

ای عنکبوت اگر بخواهی که قدر و منزلت ما بدانی و نسبت آن فضیلت ما بدانی
نسبت آن فضیلت شرف ما را بخود شناسد و بعین الیقین بنگرد که حق سبحانه و تعالی
ذریات آدم را بمدد توفیق و الهام در استخراج دقیقهای عجیب استنباط صنعتهای
غریب چه مایه قوت ارزانی داشته است و مهندسان سکه هست را چه تعلیم
و معرفت بخشیده که از هر نوع آلتها و نیرنجات و سحر و شعبده و امثال آن
چگونه دار صنایع و بدایع قدرت او بعالمیان مینماید و حیوانات را بر سیاهه
اطلاع نیست و از این معنی نصیبی نه عنکبوت گفت اگر این قاعده باز این
قیاس است و این گفتگوی بدین رنگ بودی حق سبحانه و تعالی
ما را فرو شمارا و بدین آیت جمع کرده است **قل کل یعمل علی شاکلته** هر یکی بحسب استعداد
صفتی و حرفتی ظاهر شده که قوام معیشت همه بدان باز بسته است **و ربکم**
اعلم بمن هو اهدی سبیلا و این نوع را در جمله وحوش و طیور

وحشرات و هوام ارض محسوس می‌توان دید که هر یکی در بنای منازل استراحت‌گاه مقام
و مهبط آشیانه خود بی زحمت چوب و خشت چه پایه صنعت و هندسه نموده اند و وضع
آنرا بعضے مثلث و بعضے مربع و بعضے مسدس و بعضے مدور ترکیب داده اگر
بشرح آن مشغول شویم و چرب دستی و شیرین کاری هر جانوری را بتفصیل بیان کنیم
حکایت بتطویل انجامد درین معنی نخست از حرفت من قیاس گیر و مهارت من دران
شیوه بنگر که از ابنای جنس خود و اقران عهد در بیشتر کارها عاجز تر و ضعیف ترم
چون پیشه‌گاه خود در روم و از سر دانش ساختے پای افشارم و تار و پود فراهم کنم نظم

برون آرم از طبع روشن ضمیر — یکی پاره کرباس همچون حریر
نه از شانه پیوند او بنگرم — نه در بافتن محنتے می‌برم
اگر پوشش مرد اطلس بود — مرا آنچه من بافتم بس بود

حکیم روم گفت حجت عالم کتابیست که بهترین صفتهای فرزند آدم آنست و چندین
هزار معنی لطیف بر صحیفه کاغذ بواسطه آن ثبت میشود و حقائق و دقائق اسرار
ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می‌یابد کدام
صنعت ازین فاضلتر که مخدرات عالم که در تتق غیب محجوب اند بر سریر قلم
جلوه کنند و کدام حرف ازین شریفتر که در لآلی بحر علم که در صدف
ضمیر مخفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب و گل رسانند ملا عنکبوت
گفت جواب این گفته شده است مگر معلوم نکرده اگر بهترین صفتهای بنی آدم

علم کتاب آمد چرا مهتر عالم که خلاصه موجودات نبی آدم بود و عصارهٔ مکنونات بدین فضیلت مشرف نگشت حکیم روم سر در پیش افگند و بیش جوابی نگفت پس هر کسی بمقام خود باز رفتند و از فصاحت عنکبوت تعجب نمودند

فصل دوازدهم در مناظرهٔ کشف با حکیم عراق

روز پنجم چون ز مشرق سر بر آورد آفتاب — هر سیاه زنگیان زد شکر افراسیاب
نو عروسان فلک را دهر گوئی جلوه داد — پس باین مشاطگی رو باز بر دا اندر نقاب

ملک با تجمل تمام چنانکه سیرت و رسم امرا و ملوک است بر سریر سلطنت نشست کشف صاحب کشف سر از گریبان بر آورده بود و بچشم اعتبار در آن جمیع نظر میکرد ملک پرسید که آن شخص با وقار و آن مرغ تخلب و منقار که صورت او همه پشت است و سیرت او پشت در روی دارد کیست گفتند فرستادهٔ نهنگ است کشف اندک سخن کرد و بعد از تامل بسیار و تفکر گفت **مثنوی**

که دارد دیدهٔ روشن درین راه — که در هر ذره بیند صبغة الله
خدائی کز بدیع فطرت اوست — خرد در جان نهان چون مغز در پوست
هوا داد اهل دل را حسن سیرت — ز فیض اوست انوار بصیرت
جهاندارا ازین و آن گذر کن — بعبرت در وجود من نظر کن
خردمندان چو از تحقیق گویند — ز صورت سر معنی باز جویند
همیشه جلد را بر پشت بار یست — مرا پشت است بار این طرفه کاریست

ازان شد پشت من مانند سرپوش | که ای دیگ هوس من پوشیده می جوش
ازین سودا که پختی ای سیه دل | چو کاسه سرنگون داری چه حاصل
اگر مفلس وگر با تاج و تختم | همه سودای خام است آنچه پختم

معلوم رای ملک باشد که من ضعیف را هنگ با فرهنگ بدین حضرت فرستاده ا
تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات چه حجت
میگویند و دعوی فوقیت بکدام قوت استظهار میکنند آمده ام از قبل قبیله
خود تا با ایشان مناظره کنم حکیم عراق با او مقابل شد نخست گفت مثنوی

ای ازان برتر که عقل آدمی | پی برد آنجا ز روی محرمی
آنچه ما گوییم جز تقلید نیست | این همه افسانها توحید نیست
کس نمی پرسد قصه دریا ز خس | وصف او هم ذات او دانست و بس
ما ظلوم ظلمت جهل خودیم | نیستیم ارچه دم هستی زدیم
گرچه نقد معرفت دریای ماست | بندگی و عجز و حیرت جای ماست
شهریارا چون بچشم اعتبار | دیده احوال دور روزگار

این شخص به نیت مناظره آمده است مگر معلوم ندارد که چندین هزار سال شد
که این قضای مبرم و این حکم محکم نافذ شده است که حیوانات را مطیع ذریت
آدم می باید بود طوعا و کرها بر صحت این مقالت و صدق این دلائل بسیار است
اما ایشان را خیالات فاسده و تصورات نادرستشان زحمت میدهد گفت

سخن لایعنی بگذار اگر حجتے داری بیار وگرنه دست از ایذای این مسکینان بدار تا یکچندے
پاسے در دامن عافیت کشند و از شر و فساد شما امان یابند حکیم عراق از خشم و
در عرق شد گفت اے کریه منظر کوتاه نظر با وجود امرا و ملوک محتشم و
معارف و مقدمان محترم و اطبای حاذق و منجمان صادق و مدرسان خوش
تقریر و مفتیان روشن ضمیر که در میان آمدند شماسے ذلیل کهین را
چه رسد که در محفل مجادله با ما مقابل شوید کشف گفت این بس فضیلتے نیست
که موجب فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیگران مقدم دارید از جمله حیوانات
هیچ طائفه نیست که تا حاکمے یا امیرے معین ندارد بسیار در عدل و انصاف و
ریاست و سیاست زیاده تر از امرا و حکام شما اند نه بینی که اکثر اولاد آدم هر که
چند روز بحکومت و امارت مبتلا گشت از دو حال بیرون نیست یا کافر است یا
مومن اگر کافر است بوجود او فخر کردن و مباهات نمودن از دائره شرع و سنت
خارج است و اگر مومن است ظالم است یا عادل و در مرتبه ظلم همان حکم دارد
که در مرتبه کفر و اگر عادل است از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت و محافظت
رعیت او جز برای کثرت مال و طمع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود
خود نباشد بخلاف امرا و ملوک ما که همه بخدا و رسول اقرار درست داده اند
و روز و شب سر جاده عدل طریق رحمت و شفقت سپرده اند و در رعایت
رعیت خود چندان که امکان دارد جهد نمایند چنانکه سنت الهی و سیرت

پادشاہی ست از زنبور نحل قیاس باید کرد کہ در تفقد احوال جنود و اعوان خود
آن ضعیف ترکیب چہ مایہ اساس ترتیب میدہد و در اسباب رعیت چہ قدر کفایت
مے انگیزد و جملہ حیوانات را با جنس خود ہمین معاملت ست و با زیر دستان
بانواع مرحمت حسن معیشتے دارند و در فہم و رسم آدمی نیاید یکے از انجملہ
حکایت آن مور ست کہ حق سبحانہ و تعالے از فرط شفقت و غایت مرحمت او
در قول خود خبر میدہد قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ
وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ حقا کہ ہمہ را سیرت و عادت این ست و رعایت
و عنایت زیادت ازین ہمچنین در معارف و مقدمان خود بنگر از دور آدم الے
یومنا ہذا ہر فتنہ و خللے کہ در قانون شرائع انبیا ظاہر شد و ہر بدعتے و
رسمے کہ در میان عامہ خلق انتشار یافت ہمہ را سبب ایشان بودند
و ہستند و آنچہ منجم و طبیب گویند چون شما را ہمہ ہیل بکثرت مبتلا کردہ اند
بدیشان احتیاج ست و عاقبت ہلاک شما ہمہ بقول و فعل ایشان خواہد بود
کہ صادر میشود و بچنین تقلید تو ہماتے چند برہم بافتند و سبب اضلال
و اغوا شما میگردند با آنکہ میدانند کہ صحت و مرض و سعادت و نحوست
جز بتقدیر الہی نیست و ما را بحکم آنکہ نظر بران ہمہ نیست و بسد جوع قناعت
کردہ ایم از منت و زحمت منجم استغناے حاصل ست حکیم عراق گفت
اگر حیوانات بسد جوع قانع اند پس ما را در کثرت اکل و شرب چرا بحیوانات

نسبت کنند یأکُلُونَ کَمَا تَأْکُلُ الْاَنْعَامُ گشتند گفت اینجا ذکر صورت نیست و
بدین صفت انعام مخصوص اند و آن نیز از جور و جفاء شماست که چندان شدت و مشقت از تحمل
آید که شما بر ایشان میرسانید که امید از حیات منقطع میکنند و هیچ نوع خود را خلاص نتوانند کرد
مگر بصبر و تسلیم چون معاینه و محسوس است که از ضرب و طعن شما روی امان نیست و بیکار بودن
محال نیست ضرورت برای زیادتی قوت در اکل و شرب جهد میکنند تا از امداد آن کرد از عهده
شما انقیاد و منت توانند نمود حکیم عراق گفت اگر در همه انواع شبه ایراد کردی در رسوم و
عادات قبیحه که با انسان تعلق دارد مثلا مجالس برپا نموده و محافل بی فائده که بدیشان
مخصوص است چه شبه داری و در تنعم و تمتع که در ریاض و بساتین با راحت و ایوان رفیع و قصر
مشید که ایشان را مهیا است چه میگوئی لختی ساعتی سر در گریبان کشید پس گفت شما
حکیم عراق میگوئید و جهت آن آمده تا بعلم و حکمت و دلیل و حجت گوئی این شطح و طامات
و لایعنی و خرافات است که بعبارت مزخرف و استعارات متکلف مبهم گفتی حقا که بر عکس
قول حکما و مذهب عقلا است اشرف ملا نشئه که حکیم را هیچ سبب تشنیع و هیچ نقصان از آن قوی
تر نیست که بعد از آن که در حکمت رسوخ یافت برسم و عادت رجوع کند و نظر بر آئین و جمیعت تر
صورت دارد اگر رسم و عادت را در میزان تحقیق مقدار خردله وزن بود خواهیم که بیان
و مباحثه موجودات انضمام و بعثت لرفع الرسوم والعادات و اتخاذ مجالس و محافل
گفتی از کسی و رین آید فکر کن که کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ تو چه دانی که همه
حیوانات بهر کجا جمع آیند و جماعت طیور که در هوا صف بر کشند از معیشت چه باید

لذت گیرند تا چه تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان دران حال بچه غایت رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده مے نماید اما اکثر آن بر طریق سنت جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه بر انتج و طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد پس برین همه حیوانات را بر شما فضیلت است نه شمارا بر ایشان و بدین هنر تا که بر شمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظره طاوس با حکیم هندی

روز شستم کین فلک حقه باز | مهره خود را همه بر بود و باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد | کارگه بو العجبی باز کرد
پرده شب را چو نیک سو کشید | جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقهٔ اعیان و جنود و خود در مقام معلوم حاضر آمد طاوس از دور نشسته بال و پر خود را بست میکرد ملک پرسید که این مرغ خود آرا و مسافر عجفانما از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ رسالتے دارد طاوس چون دیدکه او در میان آمد از کرانه صف آواز بر کشید و گفت نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است | هر سخنگوی جمله تا دان است
ابتدا چون بنام حق باشد | هر چه گوئی خلاصه جان است
آنچه عقل از کمال معترف | هر سر کوے عجز حیران است

هرچه هست اول وست آنکه ازوست — عقل سرگشته و پریشان است
بعد حمد خدا و نعت رسول — مغز توحید عین ایمان است
خسروا گر ترا ابطالع سعد — چند روز این جهان بفرمان است
دل بدنیا مبند سپید اینست — تخم نیکی بکار کار آن است

این بنده رسالت آمده است از قبل سیمرغ و چندین هزار مرغ دیگر مرا گفته نظم

علی الله این جفاها را دادم — که بر ما سیر و داز نسل آدم
ز جور و مکر این مشتے پر از غدر — بگو با داد بخش آسمان قدر

و چندین مرغ دان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جا کرده و در هوا اندک قوتے خویشتن بنیاد بر داده ذریت آدم کمان حرص بدست امل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشائر و اقارب ما قومے را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در بیابان نهند و از خوف ایشان بدریا جهند و از هر نوع معاملات و یگر بیرهست که هلاک ما دران است و از ایشان بدان سبب تا اصل مشوم حکیم هند بازبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت مثنوی

اے تو منزه ز نظیر و مثال — گم شده در کوئے تو وهم و خیال
جوهر جان راست شرف از نور تو — عقل یکے بندهٔ مجبور تو
قالب و قلب از تو پدید آمده — پس همه در گفت و شنید آمده
از نظر لطف تو اے دستگیر — قاعدهٔ ماست بلندی پذیر

لذت گیرند تا چه تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان دران حال بجه غایت
رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده مے نماید اما اکثر آن بر طریق
سنت جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه بر تسبیح
و طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد پس
برین همه حیوانات را بر شما فضیلت هست نه شما را بر ایشان و بدین هنرها که بر شمردی
جهل و حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظره طاؤس با حکیم هند مثنوی

روز دیگر چو این فلک حقه باز | مهره خود را همه بر بود باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد | کارگه بو العجبی باز کرد
پرده شب را چو به یکسو کشید | جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقه اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاؤس از دور نشسته
بال و پر خود را راست میکرد ملک پرسید که این مرغ خودآرای و مسافر غریب نما
از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ رسالتی دارد طاؤس چون دید
او در میان آمد از کرانه صف آواز بر کشید و گفت نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است | هر سخنگوے جمله تاوان است
ابتدا چون بنام حق باشد | هر چه گوئی خلاصه جان است
آنچه عقل از کمال معرفتش | هر سر کوے عجز حیران است

هر چه هست اول و هست آنکه اوست | عقل سرگشته و پریشان است

بعد حمد خدا و نعت رسول | سفر توحید عین ایمان است

خسروا گر ترا بطالع سعد | چند روز این جهان بفرمان است

دل بدنیا مبند بیداد است | تخم نیکی بکار کار آن است

این بنده برسالت آمده است از قبل سیمرغ و چندین هزار مرغ دیگر مرا گفته نظم

علی الله این جفاها که و ادم | که بر ما میرود از نسل آدم

ز جور و مکر این مشتی پر از غدر | بگو با دادبخش آسمان قدر

و چندین مرغ دهان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جا کرده و در هوای اندک قوتی خویشتن بنیاد بر داده ذریت آدم کمان حرص بدست امل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشایر و اقارب ما قومی را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در بیابانی نهند و از خوف ایشان بدریای جهند و از هر نوع معاملات دیگر نیز هست که هلاک ما در آن است و از ایشان بدان سبب با اصل مشوریم حکیم هند با زبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت مثنوی

ای تو منزه ز نظیر و مثال | گم شده در کوی تو وهم و خیال

جوهر جان را شرف از نور تو | عقل یکی بندهٔ مجبور تو

قالب و قلب از تو پدید آمده | پس همه در گفت و شنید آمده

از نظر لطف تو ای دستگیر | قاعدهٔ ماست بلندی پذیر

گر بعنایت نکنی رهبری | آب و گِلی را نرسد داوری
ای فلک آیینهٔ عبرت نمای | چون نگهت نیست نظر بر کشای
بیش و کم و نیک و بد و خشک و تر | این همه صنع اند بصانع نگر
دیدهٔ معنی چو خدابین شود | ملک مخوانش که همه دین شود

این مرغ ترش روی شیرین گوی که از ما شکایت میکند مگر معلوم ندارد که حق تعالی ذریت آدم را همچنانکه بصورت و سیرت آراسته است بجود و حسن و فطنت و تمیز پیراسته و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که حیوانات را از آن هیچ نصیب نیست و آدمی را بدین سبب بر ایشان فضیلت است طاوس گفت اگر جود و حسن و فطنت و تمیز را همان حجت داری که اصحاب تو در حسن عبارت و صورت و لباس و صنعت و رسم عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا در ان معنی شبهه ایست بر تو ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیاده از شماست نخست جماعت بهایم که بدست شما اسیر افتاده اند و ذلیل و مهین گشته اند مثلاً شتر که طول قوایم و درازی گردن و سر در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن و سرعت پوییدن ببیند و ظلمت شب یا درشتی و ناهمواری راهش حجاب نیاید و در اسپ نیز همین معنی حاصل است که آواز رونده را در تگ و پوی از مسافت بعید معلوم کند و همچنین وقتی باشد که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر معاینه توان کرد که چون شخص ایشان را یک کرت بر جایی برد که هرگز نرفته باشند پس گذار و دلیل

بمقام و مناخ خود مراجعت کنند و مرتع خود را در یابند و اگر در خانهٔ تاریک یکجا شده صد گوسفند نیز آیند روز دیگر هر یکی بره خود را بی توقف بشناسند و بره نیز بسوی مادر خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات امثال این معنی موجود ست بلکه وقت تمیز ایشان با ضعاف آن ست که شمارا داده اند حکیم هند گفت فرزند آدم را در هر حالت اوصافی هست بغیر ازین که گفتم که بدان سبب رجحان ایشان بر جمله حیوانات و موجودات ظاهر و باهر ست چون شجاعت و سخاوت و قناعت و مواسات و صبر و تسلیم امثال این که در هیچ حیوانی این معنی صورت نمی بندد طاوس گفت این اوصاف را بحیوانات نسبت بیش ست که بانسان و یک دلیل واضح بر جهل تو قوی ست و شجاعت اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی بهتر عالم نفر بودی کل شجاع احمق با این همه اگر مباهات بشجاعت ست شیر از همه فاضلتر ست و در تفضیل او بدین صفت هیچ شبه نیست زیرا که شما مبارزان و دلاوران خود را بشیر تشبیه میکنید و اگر دعوی سخاوت میکنید در خروس نظر باید کرد و اگر سخن در قناعت گوئی این خود لازمه ذات حیوانات است و همچنین مواسات و صبر و تحمل را در خلقت ایشان میتوان یافت چون حکایت بدینجا رسید همگنان را سخن طاوس پسندیده افتاد و آستین تحسین بر افشاندند حکیم هند از جواب فرو ماند و با جماعت مردم متحیر بمقام خود باز رفت

فصل چهاردهم در مناظره هما با حکیم خراسان نظم

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه ... عیان شد بیدق خورشید زین راه

ز نعره پاسبان را دم فرو شد ‏ ‏ بر آمد نالهٔ کوس از در شاه

نفیر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از ستمگر فلک در گرفت و هر یک از نوبه حصه خود
با صد طالع که داشت ادا میکرد و ملک برقرار گذشته فریاد آن چند ستمکشیده بشنید اجابت
فرمود تا همه حاضر شدند و بجماعت مردم گرد و گفت چند روز شد که حیوانات با شما
منازعه میکنند و بحث و برهان تقریر و مباحث خود را بتحقیق میرسانند الزام
از طرف شما معاینه میشود امروز باید بتبدیل قطع مسالت می باید گفت یا ترک تعرض
حیوانات و ضرر و قتل ایشان می باید کرد نه بهیچ موجبی و هر آینه چون صورت
حال معلوم شد بحکم حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام انصر اخاک ظالما او مظلوما بر ما واجب
گشت که ایشان و شما را معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام بجای
آوریم درین بودند که ناگاه هما از هوا در آمد و بر درختی بنشست ملک را نظر بروی افتاد
گفت این مرغ کشاده پر چنین با زیب و فر از کجا میرسد گفتند رسول عقاب است و او
جانوریست که عزلت و قناعت مایه اوست و دولت و اقبال همسایه او و چون آواز شاه
بگوش هما رسید در پای درخت آمد و دست دعا بر داشت گفت ملکا پادشاها نظم

بحق آنکه ز تاثیر صنع بی قلمی ‏ ‏ هزار نقش بر آری ز فرش بوقلمون
ز خاک صورت زیبا ز آب گوهر لطیف ‏ ‏ ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که از و یافت فلک جنبش ‏ ‏ بدان نظر که از و یافت چار طبع سکون
که شهریار جهان را و بخش را تو بده ‏ ‏ سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث ما با این قوم باطناب کشید و بهیچ
نوع فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح و برهان بیان نیاوردند و مقرر
شد که همه ایشان بگزاف لاف مزیت و فوقیت میزنند و بمشت انگشت حرف ما را تقویت
می نهند اگرچه از روی صورت افعال و احوال خود را بمحلی نهاده اند و از راه و رسم عادت
انگیخته اما بر ضمیر منیر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن نا مسموع بود و در خبر این
تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم کریم و لطف عمیم شاه آن است که چون حقیقت
ما جمله معلوم شود بگذارد که از سر جهل خود را برابر ما شیخ نهند و در محکمه عدل انصاف
دعوی بی معنی بکنند حکیم خراسان سر در گریبان فکر فرو برده بود و بیاد و این حضور
آورده گوش بسخن او سپرده داشت ناگاه سر بر آورد و گفت

ای جانور بلند پرواز — با همت پست خویش ممتاز
ای گشته زیاد خود هوائی — تا کی سخن از منی و مائی
لطف و کرمش نهاده خوانی — تو قانع از و با استخوانی
آگه نه از حقیقت حال — از بی خبری مزن پر و بال

همارا چون نظر بر حکیم خراسان افتاد از غلبات شکر و غلیان فکر و هراسان
گشت و رعب و رعشه از قوت و قعت او در نهاد خود مشاهده کرد اگرچه طاقت مقاومت
نداشت اما به تکلف در محادثه و مکالمه بگشاد و بحث و مناظره را میان در بست و گفت

مرحبا ای حکیم محکم رای — خاطر روشنت جهان آرا

من همایم نه جغد منحوسم — چه کنی سرزنش بافسوسم

پستی همتم ز خرسندیست — نه ز حرص است و آز و مندیست

چون غذا نیست سعی و مانع — بر در او نشسته ام قانع

قدرم از بال و پر بلندی یافت — که دلم رو ازین و آن برتافت

در هوای مجاز کی نگرم — تا دهند از حقیقتی خبرم

من همین دارم از همه کم و بیش — تو چه داری بیار حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن هما بشنید از انجا که حمیت انسانیت بود عرق رجولیت در حرکت آمد و دریای باطن او از غایت غیرت موج برآورد و طوفان صلابت همت از تنور نهادش برجوشید و شعله آتش محبت از کانون سینه او زبانه زدن گرفت از سر وجد و حالت گفت

مثنوی

بتوفیق خدای دادگستر — که علم و عقل ازو دارد سخنور

همو بخشد بیان و فهم و ادراک — خداوندی که هستا و دادار پاک

بگویم با تو از تحقیق این کار — چنان کانجا نباشد هیچ انکار

بدان ای مرغ زیرک طبع معنی طلب که قادر بیکمال از بدو فطرت آدم و ذریت او را استعدادی ازلی داشته است و خدای داده که قابل انوار ذات و صفات او گشته اند و بقدر آن تقابل از اخلاق او حیل و علا فیضی کامل نصیب ایشان آمده و یکی از آن اوصاف علم است که در خلقت انسان المصباح فی الزجاجة

در وجود مے آید تا بواسطۂ آن از حضیض کدورت بشریت که ظلمات بعضها فوق
بعض صفت آنست بذروهٔ صفا و روحانیت ترقی کرده اند که نور علی نور عبارت
از آنست و از دائرهٔ موجودات گوے سبقت لهم منا الحسنیٰ ربوده اند آن اکرام
و انعام بر اصناف بهایم و انعام شرف خود ثابت کرده و اینمعنی را ظاهر
بعالمیان نموده چنانکه در کلام مجید ذکر آن فرموده هل یستوی الذین
یعلمون والذین لا یعلمون هما گفت چون سخن از علم گفتی بیان کن که علم چیست
حکیم خراسان گفت العلم بالتحقق به المعلوم هما گفت اگر مفاخرت بدین علم است
از جمیع حیوانات هیچ کدام نیست که این علم ندارد و همه را این قوت حمیده داده اند
که آب از گل و گل از خار فرق میکنند حکیم گفت علم را اصلی است و فرعی شما را از آن
فرع اندک نصیب داده اند و آن علم معیشت است که مدار جمله معاملات شما بر آنست
و این علم شعبه ایست از علوم که قسم بنی آدم شده است چنانکه یکی از آن علم شریعت
است هما گفت ما را نیز ازین علم نصیبی داده اند و هر گروهی را بترتیب روشن
شریعتی معین کرده چنانچه در قرآن مجید خبر میدهد کل امة تدعی الی کتابها
و هم بر آن نوع که انبیاء شما بوحی و الهام اظهار شرع و سنت خود کردند
در میان ما نیز هر طائفه را آگاه کننده است که امام و مقتدای قوم خود شده است بر
قانون شریعت خود حکم کرده یکی از آنها زنبور شهد است که بوحی صریح در
بیشه و کوه سعی میکنند و در سیر و سلوک خود نرم و رام گشته کمر طاعت

جز میان بندہ واگر علم شریعت نماز و تسبیح است بباید دید که حق تعالی در شان
کدام طائفہ فرمودہ کُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ بحکم این آیت ہمہ را علم شریعت
حاصل است و ہیچ کدام را از انسان و حیوان بر یکدیگر فضیلت نیست بلکہ
فضیلت حیوانات زیادہ است زیرا کہ درین علم اند کے از شما داخل اند چنانکہ
در قرآن مجید خبر میدہد وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا و متابع ظن از دائرہ علم خارج است
و ہم بقول محققان شما کہ گفتہ اند ہر علم کہ با عمل مقرون نیست آنرا علم نشاید گفت
بیشتر مردم قول مجرد بیعمل را علم نام نہادہ اند و آنرا در طلب طعام و طمع متاع
غرور آلہ شہرت منصب خود ساختہ حکیم خراسان گفت اینہمہ راست گفتی اما علم
شما نتیجہ وہم است و علم ما از نور عقل فایض میشود و این را بآن چگونہ نسبت توان کرد
ہما گفت معرفت موثر از آنست حاصل اگر فیض نور عقل است حکیم سنائی گفتہ است

عقل جز راستی نفرمودست　　　　این ہمہ طمطراق بیہودست

چرا باید کہ علمای شما بمیل و مداہنت و تاویل احکام شرع و سنت را تبدیل و تغییر کنند
و صلحا و زہاد بعجب و ریا و کبر و حسد زندگانی بسر برند و حکام و قضات و مشایخ
کہ اشرف و صدور قوم اند از ظلم و خیانت و سہو و غفلت در ضلالت و بطالت
افتند باز قوم ما از عام و خاص و اہلی و وحشی بدان علم کہ نصیب ایشان است
صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت عمر خود بہ تسبیح و طاعت بسر برند
حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است کہ باطن او تصفیہ می یابد و نفس او

تزکیه می پذیرد پس بواسطه علم باخلاق الهی موصوف میشود و این خاصیت بغیر
از انسان هیچ موجودی را نیست هاگفت ما را نیز علم به تهذیب اخلاق
و تبدیل اوصاف ارشاد میکند نه بینی که حیوانات وحشی باندک روزگار
چگونه اهلی میشوند و اوصاف سبعی را بچه نوع از باطن خود محو میکنند و طیور
جوارح را همین خاصیت سبب الفت و موانست شده است و در بعضی هوام ارض
همین صفت میتوان یافت شما را بر ما درین معنی چه فضیلت است حکیم خراسان گفت
شک نیست که شما را تبدیل اخلاق است اما از خوف مردم بوهمی که در وجود شما
متمکن است و جنس علم حیوانات از انجاست و تبدیل اخلاق ما از خوف عذاب
آخرت و هول مطلع است و این هر آئینه فیض نور عقل باشد چنانکه گفته شده است
هاگفت اگر از موثر همان نوع صفتها صادر میشود که از اثر پس یقین شد
که شما را از جوهر عقل نقصان بیش است که فضیلت و جعفر صادق رضی الله عنه
که افضل عصر و اکمل دهر بود فرموده است العقل آلة اعطینا المعرفة العبودیة
لا المعرفة حرج چون عقل برای معرفت عبودیت است بر تو ثابت کردم که رسوخ
ما در آن معنی زیاده از شماست چنانچه در بیان آمد حکیم گفت ای غافل کمال
حیوانات آنست که به بعضی از اوصاف انسان رسند و کمال انسان آنکه به
اخلاق الهی موصوف شوند **مثنوی**

آدمی با خدای همنفس است	تو چه دانی که آدمی چه کس است

چون ترا رهبر است حیوانی — چه شناسی کمال انسانی
نتوان دید اندران منزل — صورت حق بدیدهٔ باطل

هما گفت این خلعت گرانمایه و این مرتبه بلند پایه وجود ذهنی است یا وجود عینی را
حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این حالتیست که بعد از ولادت ثانی رو
دهد مالم یولد مرتین لم یعرج زوجه الی النبی و آن هر دو وجود را شعشعهٔ
انوار وجود حقیقی محو کند هما گفت این سخن را حجتے باید معقول یا منقول حکیم
خراسان گفت درین مسئله عقل را دخل نیست زیرا که این اشارتے ورای
طور عقل است و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد لو دنوت انملة لاحترقت هما
گفت حجت منقول چه داری حکیم خراسان گفت حدیثیست که از حضرت
رسالت پناه باسناد صحیح وارد شده است لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
و بی یبطش هما گفت ازین معنی در کلام الله هیچ ذکرے هست گفت هست
وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ حقیقت آن معنی است هما در جواب
گفت اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ چون ذریت آدم بدین خلعت مشرف میتوانند شد
همچنانکه آدم مسجود ملائک گشت شاید که ما نیز محکوم و مامور اولاد او
گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد ازان گفت اینجا
را که بعد از ولادت ثانی تعبیر کردی چون مرتبه او بالاے طور عقل افتاد،

هر آئینه علم که فیض نور اوست آنجا معدوم باشد و در اول فصل فضیلت و شرف انسانی بعلم ثابت کرده سخن اول با آخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان کرده ام که علم را اصلی و فرعی هست آن همه را که اشارت بفیض نور عقل بود از قسم فروع میدان و درین حال این علم بعقل مفتقرست زیرا که عرض آن جوهرست باز در اصل برعکس این تصور کن که آنرا بعد از راسخ شدن در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانکه قرآن مجید خبر داد وَاتَّقُوا اللّٰهَ وَيُعَلِّمُكُمُ اللّٰهُ و حکیم سنائی از اصل و فرع آن خبر میدهد بیت

این همه علم جسم مختصرست | علم رفتن براه حق دگرست

و آن علمیست که اساس شرع انبیا از و استحکام پذیرفت و آن ترشح دریای علم لم یزلیست و زلال معرفت از عین آن برجوشد نه این علمی که فرحوا بما عندهم من العلم عبارت از آن است حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت حیوانات سر بر قدم او نهادند و بعد از استغفار در پایگاه عزامت رفتند ملک جنیان با قوم خود زبان بدعا و ثنای او برگشاد گفت نظم

زبان هست یا خنجر آبدار | که وقت سخن گرد گوهر نثار

درین مرتبه هیچ فاضل نبود | چه سحبان که سحبان وائل نبود

تمام شد انتخاب کتاب اخوان الصفا

انتخاب رقعات عالمگیری

من تصنیف ابو المظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ هندوستان

رقعه ۱ فرزند عالیجاه ڈالی انبه مرسلهٔ آن فرزند بندا نقه پدر پیر خوشگوار آمد برای نام انبه گم نام استدعا نموده اند چون آن فرزند جودت طبع دارند روادار تکلیف پدر چرا می شوند بهر حال سدهارس و رسنابلاس نامیده شد

رقعه ۲ فرزند عالیجاه مزه کهچڑی و بریانی شما در زمستان یاد می آید الحق قبولی اسلام خان بدان نمیرسد نمیخواستم که سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم اما شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن داشته باشد طلبیده آید و الا خوشا روزی که بپایند و بخورند و بخورانند

خوشا وقتی و خرم روزگاری   که یاری برخورد از وصل یاری

رقعه ۳ فرزند عالیجاه برای نصرت جنگ التماس ماهی مراتب کرده اند اگرچه ضابطه نیست که کمتر از ششهزاری مرحمت شود لیکن چون در کار

دست بسته از دست او بر آمده و پاس خاطر آنفرزند علاوه آن لهذا دادیم
از همان ماهی مراتب ها که از انجا آورده یکی بگیرد و شکر این موهبت عظمی
که مافوق مرتبه اوست بجا آورد رقعه فرزند عالیجاه میر خان متصدی
محالات حصه سپاه آنفرزند پرگنه سکره را واگذاشت نموده عوض آن محال دیگر
میخواهد در حضور قلت تنخواه و کثرت طلبداران است ازینجا گوشت و استخوان
انچه بود برابر قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسند که توفیر محال
دیگر بر آورده از همان جا بدهد رقعه فرزند عالیجاه نوشته اعتماد خان
وحی نیست که خواهی نخواهی عمل بران کرده شود بعد تحقیق انچه لازم است
حکم کرده خواهد شد رقعه فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی
وسلم ظاهرا پسر ناظر دیوانخانه آن فرزند عالیجاه در نقارخانه قمار میبازد
حیف صد حیف با وصف دعوی جهانبانی این همه غفلت و نسیانی هر کارها
را چه شد که خبر نمیرسانند یار فروشی خواهد بود کاتبان جدید مقرر سازند
و تهدید کنند رقعه فرزند عالیجاه محمد انور سود اگر بتصدیت بنادر اصلا
مناسبت ندارد و این معنی همان میماند که دزد را پاسبان کردن با کمال فهم و ذکا
و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید رقعه فرزند عالیجاه محمد بیگ از نوکران
آن فرزند عالیجاه که در فرقه ضاله غنیم لئیم رفته سکه بند که از قبیله معتمد خان دیوان
دکن و بخشی آن ایشان بوده است نه شبهه آن قدیم را مقربان جدید بنظر نشسته دید

آن رفته گذشته را بطلبند و پیش ما بفرستند کالا بد بر پیش خاوند والا بنویسند
که بعد اطلاع احوالش میتوان طلبید رقعه فرزند عالیجاه شغل و عمل محال جاگیر
آن عالیجاه از دفتر فرستاده سوانح نگار ظاهر میگردد غفلت از روز جزا چرا ۴
داد داد از دست غفلت داد داد رقعه فرزند عالیجاه گلشن روان نام اسپ
پهلواری که آن عالیجاه برای سواری ما فرستاده اند بسیار پسند کردیم چند مشق
پایال و جمال همه صفات فرسیت دارد بر اسپ نیلوفر چوا چندن که متواتر سوار میشوند
ظاهرا از سواری آنها بسیار محظوظ اند و اسپ ترکی بنام خوشخرام و صبا رفتار پیشکش
امانت خان که در اهتمام آله یار خان طیار شده برای آن فرزندی فرستادیم اما
اخته بیگی ممسک ست اشک میریزد که اسپان خوب چرا میدهند بهر حال من
خواهم فرستاد رقعه فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظ الله تعالی
وسلم شما حالت سواری ما دیده اید جهانگیر بادشاه چنین اخته بیگی سیاست
شدید مینمودند خطاب صف بیگی خان باین هیچ هیچ خیلی بیجا شد مصرعه
بر عکس نهند نام زنگی کافور قول اعلی حضرت ست که آدم نے شعور ضایع
کارے باشد چه باید کرد که از محن و مشاق سفر و یساق وقت ضرور تجویز بموقع
نمیتوان نمود ایشان کسے را از بندهاے رکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فرزند

با همین مردمان بباید ساخت   چه توان کرد مردمان اینند

رقعه فرزند عالیجاه اسپ ترکی که اینمرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب دارد

از اسپ اولین هم خوب بر آمد سک سیر نام نهادم که اسم با مسمی باشد رقعه [۱۳] فرزند عالیجاه سلمه
مینخواستم دیانت خان عبد القادر را دیوان سرکار فرزند زاده بهادر بکنم اما اسمش بے مسمی
بر آمد توقع دیانت از وغیر متوقع رقعه [۱۴] فرزند عالیجاه میر جلال الدین که از ان فرزند
جدا شده ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم است که میر بخشی ما بود سیدزاده کریم النسب
وصحیح الحسب است چرا بر آورده نمی شود رقعه [۱۵] فرزندان عالیجاه پسران شمشیر خان چرا جدا شدند
استعفا کنانند سببے نخواهد بود قدر ما را باندک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار
داشتن محض بے معنی آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال بهرحال اگر در حضور اقدس
بیایند ومنصب پادشاهی اختیار نمایند مضایقه نداریم فرمان [۱۶] بخط انور که در حالت
نزع صادر شد پیری رسید وضعف قوے شد قوت از اعضا رفت بیگانه آمدم و بیگانه
میروم خبر از خود ندارم که کیستم وچکاره ام نفسے که بے ریاضت رفت افسوس آن
باقی ماند ملک داری ورعیت پروری از من نیامد عمر عزیز مفت رفت خداوند در خانه
دارم وروشنائی در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست واز نفس رفته نشانے
پدیدار نے واز استقبال توقع مفقود حالا از همه بیگانه میروم بے سر بضاعتی شما
ترحم دارم اما چه فائده عذاب وگناه هرچه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرت است
که آمدم تنها ومیروم باین قافله هر جا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید
رقعه [۱۷] امیر خان امسال ذاتی نذر بمیر فرستاده چنانچه اکثر چیز ناضائع بر آمد
بنویسید که زود زود ارسال میداشته باشند اگرچه در کار نیست رقعه [۱۸] خجسته خانرا

اضافه صدی مرحمت شده آن فدوی بخشی الملک حکم رسانند که در دیوان تسلیمات
بکنانند و مخصوص در باب اعانت دیوان بناظم خواهد نوشت دیگر خان را هر چه کردنی است
خواهد کرد رقعه [۱۹] از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه باید از عهده
آن بر نیامدنا کرده کار است و بیهوده گفتار تعلیم باید کرد و بکمی منصب تنبیه نمود اگر چه
من خود تر بیت طلبم مصرعه پیرم و سرگشته و گم کرده راه شد ابونصر خان در لاهور
هنگامه برپا کرده است و مردم آن شهر را بجان آورده مگر سر عافیت او میخارد
با کمک را نبی بلک دیده مراتب او از بخشی نویسانیده بطلبند و امروز یا فردا بعرض
رسانند تا بکمی منصب هوش آن بیهوش افزوده اید بیت

بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه	باید نواخت فرق خران را بچوب دست

زبردست خان سپاهی است و در کار و بار شاهی به از پدر در دار السلطنت لاهور
عمل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده رقعه [۲۰] فدوی راه عالیجاه
آمده آند محمد کام بخش را برای استقبال باید رفت و با هر که اسامی آنها بالمشافه
فرموده شد نیز حکم رسانند رقعه [۲۱] در امتثال احکام از ابراهیم خان تاخیر بسیار میرود
هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و بوکیل هم چشم نمائی باید نمود حلم ما کار ما برهم
میکند خوب است کر رسیت نیاید خواجگی با بندگی رقعه [۲۲] خان جهان بهادر در گذشت
إِنَّا لِلَّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ آدمی چه قدر غافل است و نفس تا کجا بر وغالب
و رین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچه دلگرمی از روی آن میکرد ازین کار

نقض بعهد ازین بیشتر است رقعه ۲۳ مکتوبی که نصرت جنگ با آن مزاج‌دان فرستاده بود
بمطالعه در آمد بهر آئینه داؤد خان نوشته است و در اظهار خدمتگذاری خود بسیار نموده
در جواب چیزی باید نوشت و با فتح قلعه امیدوار باید داشت بعد از آن شاید
که بعض ازین ملتمسات قبول هم شود درمیان خود امکان ندارد و برای مصالح
قلعه‌گیری به تربیت خان حکم رساند که هرچه ضروری باشد بفرستد و تعلقه‌دار
آنطرف را نیز به نگارد که آلات توپخانه از جزائر و راه جنگی و گوله باروت بلشکر
خان نصرت جنگ رساند رقعه ۲۴ از عریضه سپهدارخان واضح شد که مهمات
بسزا رسید الحمد لله علی ذالک هزاری ذات و هزار سوار تا بینان اضافه باید داد
و خلعت و شمشیر و اسپ و فیل ارسال کرده و برای همراهیان هم اضافه تجویز باید نمود
و او را ازین مژده مسرور ساخته باید ساخت و وکیل او هم اگر اعانت ضرور باشد
باید کرد رقعه ۲۵ سوانح نگار و زبردست خان در باب سید میرک چیزی نوشته‌اند
اصلی وار دیانه او خود را در اصحاب تدین میکشد از عنایت الله خان بپرسید
از صالح خان صوبه‌داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم در باب اعانت او باید نوشت و بخان مذکور تسلی نامه قلمی باید ساخت
مصرعه چنانه تا بکجا عیب بمفلسی پوشد رقعه ۲۶ مهابت خان حیدرآبادی
ظاهرا در لاهور درگذشت و غیر از نبیره که پدرش رحلت کرده وارثه دیگر ندارد
بدیوان بیوتات آنجا بنگارد که احوال او بهوشیاری و دیانت داری کام

ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه امین و نوکران گماشتهٔ خلیفه اند جز
به مستحقین و ضعفا و یگر اسراف دادن نصیبه چه حساب رقعه[۲۷] مرحمت خان
امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود و دامن جامه آنقدر دراز داشت
که پا نظر سے آمد به محرم خان فرموده دیم که دو گره از دامن آن کوته عقل
دور کنند آن فدوی با و بگوید که دامن بدستوریست که در حضور مقرر است
همان قدر داشته باشد زینت و تکلف خاصهٔ زنان است و بهانهائے زیبد
وحسنهائے دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش باید خواند
رقعه[۲۸] خبر مرگ مخلص خان شنیده باشد از شرائف انسانی وجوهر
خداوانی او حظے بر داشتم رضی الله عنه این دار مرگ زار
شدائد بسیار دارد فائده اش ناپایدار دل دانا و چشم بینا
کو شخصے شکایت گونه پیش ما کرده بود که
این مرد کسے را بهتر از خود نمیداند
جواب دادیم که بهتر از خود
کسے را نبیند
فقط

انتخاب رباعیات از ثنای منیر

ولہ

این عمر که بشتاب بہ بینی آنرا / نقشی است که بر آب بہ بینی آنرا
دنیا خواب است و زندگانی در وی / خوابیست که در خواب بہ بینی آنرا

ولہ

دانا اقبال یار او می افتد / چون عقده بروزگار او می افتد
بیگہ و آب گوہر ارزند ہ / ہر گہ گره بکار او می افتد

ولہ

آنکس که خیال سخت جانی دارد / ز آئین نفاق شادمانی دارد
پیوسته چو مقراض عجب نبود گر / در دل گرہی زد و زبانی دارد

ولہ

دریاب که آب و گل من ہر دو یکیست / انسان من و شکل من ہر دو یکیست
چون غنچۂ سوسنم که در باغ جہان / پیوسته زبان و دل من ہر دو یکیست

ولہ

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع / طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند / ہر مصرع او بود چہارم مصرع

ولہ

ای داده ز لطف دولت جاویدم / افروخته روی بخت چون خورشیدم
از مین غنایی که بود چشمۂ فیض / افتاده بشست ماہی امیدم

ولہ

واجب ہمه جا اگرچه کرده است ظہور / ماندست پراگندگی از ذاتش دور

روشن بود این نکته که تابع نشود　　جمعیت شمع را پریشانی نور

آثار تعینات چون یافت شکی　　وله　　کثرت همه وحدت است پیش سالکی

چون صورت صفر شد نهان از قسمت　　بنگر که ده و صد و هزار است یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت　　وله　　تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست　　کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد　　وله　　باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنای دریاست　　تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

از نسخهٔ توحید سبق میگوییم　　وله　　مضمون سواد نه ورق میگوییم

بیگانهٔ حق ز دوست ما آگه نیست　　حق شاهد حال ماست که حق میگوییم

دارند ز مرگ و خواب اندیشه دران　　وله　　نخشی با هم در پنجهان گذران

میدانی خواب چیست مرگیست سبک　　میدانی مرگ چیست خوابیست گران

تا هست بخامشی مرادست کسی　　وله　　راز دل خود را نگشایم بکسی

نی راز دلم ماند و نی من بمثل　　مانند حباب گر برآرم نفسی

هر کس بغم عشق تو کاری دارد　　وله　　از فیض جنون بدل نگاری دارد

وز عشق رخ تو زلف هم از شانه　　اندر دل خویش خار خاری دارد

ای مهر تو جوشید ز آب و گل ما　　وله　　خون گشت ز جور تو دل بسمل ما

از عشق تو یافتیم بیتابی دل　　شد داغ محبت تو چشم دل ما

ای صد دردم بدل درون آورده   وله   در دیده هزار جوی خون آورده

در گریه چنان سوی تو بینم که نگاه   از اشک بیار رشته برون آورده

چون روی تو لاله در چمن می باشد   وله   چون خال تو مشک در ختن می باشد

یار روی تو گفتگوی دل از سوداست   دیوانه لبابه در سخن می باشد

آنکس که بود ز راه فطرت آگاه   وله   در صحبت والا منشان جوید راه

از دولت دونان نتوان فیض یافت   آری نبرد بهره کس از سایه چاه

حیرت زده حکمت صانع شده ام   وله   دل را ز خیال خام فارغ شده ام

عمریست که کرده ام ز نان قطع امید   چون تیغ بآب خشک قانع شده ام

ای صاف دلا ز خیالت هوسی   وله   اندیشه صورت تو دل کرد بسی

عکس رخ تو اگر در آئینه فتد   آئینه در آئینه ندید است کسی

خواهی که بسوزی تو دل خصما را   وله   در خود بزن اول آتش افغا را

پیکان نخورد تا که نجوید تیر نخست   در پهلوی دیگر نزند پیکان را

در محفل ناشگفته رویان بنشین   وله   در بنشینی که چاره ات نیست ازین

چون سوسن جمله تن زبان باش و مگو   چون نرگس باش سر بسر چشم و ببین

ای آنکه کسی هیچ تو بدمهر ندید   وله   در دیده روشن تو گل نیست پدید

اشکیست که در چشم تو بر احوالم   ناگاه رسیده بود و لیکن نچکید

فقط

انتخاب انشای مومن خان دہلوی

رقعه فلک پایه برادر سلامت روزنامه بود که کاغذ زر بصحابت کرم فرما
میر ہاشم علی زاد لطفه ارسال گرامی محفل کرده ام هنوز برسیدنش مسرور
نفرموده اند تا خبر چه رسد خدایا سبب چه خواهد بود اطلاعے توان بخشید
ایام وعده هم هشت و نه روز است که وفا کرده مضاف الیه چرا محروم ازین
عطیه ست التفات خدام از حال خاکساران کم مباد رقعه فرزند سعادتمند
رضا جوئے من سلامت از آن دم که حرف زود رسیدن گوش خورد وحج تا محمد
نوید صحت مزاج آورد هزار گونه مسرت دارم و لقائے دلفروز را از درگاه کریم
کارساز امیدوارم یارب بمرادم زود از زود رسانی که تاب انتظار نمانده
رقعه اقبال نشان این سه روز بیش نیست که تب دل گرمی ها دارد و
فساد خون خون صحتها میکند هجوم شور پیدا شد ہاے ہزار بیدستی ماند
و بخوابی هر روز بخت خوابیدگان سے نشانند با این همه دیروز گوش خورده

که هیضه و بائے مگس در طعام شکم پریشان کرده و کاسه تا عمر لبریز ساخته
شربت حمات چشانیده چون ازین وهم تلخکام ترم بتاکید مے نگارم که
چندے از خود خبردار باید بود و از ناگوار خورشها پرهیز باید نمود والسلام
رقعه باعث زندگانی مادر جان نثار سلامت حرفے چند ریخته خامه و
که بدان تصور صد بار بوسه زده ام رسید دل را کشود و شوق تازه کرد
در عجم نبست و نواے جان فزا کشید مضمون زود رسیدن بعریضه که بنام والد
بزرگوار خود ثبت کرده اید ازین شادی در پیرهن نمے گنجم و شوق یعقوب
علیه السلام را بالقاے یوسف مصری باشتیاق خویشتن نه سنجم اگر پیشتر
از وعده آئید زیاده از اندازه مسرور نمائید که انتظار جان گداز است
و صبر طاقت گسل یارب سعادت رفیق باد والده و خواهران شما تا ازین
مژده آگاهی یافته اند دیگر خود را در خود نیافته با آنکه وعده معلوم است
گوش بر آواز و چشم در راه اند که از اثر جذبه شوق و تاثیر اشتیاق آگاه
رقعه مهربانی نامه بمضمون دلپذیر مسرت افزا شد و داغ یکجهتی یگانگی
را بآسمان برد قبض الوصول و خط حیات خان توشک بیگی که سال پارینه
نوشته بود بطی نیاز نامه دست بوس سکینه چشم دارم که نظر مهربانی روز
افزون باشد رقعه همشیره عزیز جان نواز سلامت بعد دعا مطلب
هر دو عالم یافتن قلم بر سر تحریر پست و الانامه ایشان سرمه

دیدهٔ انتظار شد الحمد لله که مزاج کسان بصحت ست و آنکه قدمہ مرجعه نوشته بودم
شاید بخاطر شما رسیده که بنا زش نوکر نیز خامہ گردیده حاشا و کلا که چنین باشد
این زمان نور چشم را بعهد سوگند مغلظ بر آن آوردم که استفسار ما فی الضمیر
شان نماید اگرچه از خجالت قبول نمیکرد از ایمان موکدم چاره ندید
پرسید میگویند که پس از چار و پنج روز روانه میشوم تخلف نمیکنم دل
باطمینان باشد هرچه در هیچ امور نگاشتن بود بخط من باید نگاشت
که مناسب همین ست و زبانی شخصے بدریافت پیوست که روز بستم صفر باز
سید مگر معلوم نشد که همه کس مے آیند یا نه ازین رو تعلق خاطر است
تمنا همین که همه کس آیند و بدیدار شاد نمایند بارے میتوان نوشت تا دل
مطمئن گردد فلانی را بر چهره ورم رو نموده و اسهال کار دشوار کرده
چندانکه از سر اراده سخن میکنیم نمی آید و بمفحواے مصرعه شخص حیران میشود چرص جان
میگردد اراده گلگشت فردوس میدارد عمر دو عالم خار راه باد تا قدمے
پیش نهند رقعه بعد دعا عمر ابد پیوند و ترقی طالع ارجمند نگارش
میرود که نیاز نامه از نظر گذشت باعث رنج و مسرت گشت آگاهی
از تپ کردن جگر سوخت میسوزم و میسازم یارب زود شفا حاصل گردد
در توقف دو روزه که در جواب نوشتن از رعشهٔ دست رو داده قلم
از دست میرفت و نامه طراز چند روز پیش بملازمت حاضر سیده که بدرد

دل گرفتار بود و زیستنش دشوار مے نمود امروز که بدولت آستان بوس
مشرف گشت بپاسخ پرداختم و استفسار حال مزاجش موافق معروضۂ شما
کردیم بعرض رسانید که پس از هزار گونه ابرام و لجاجت و دعا اثر سرشت
صحت و سلامت شان رقم باید فرمود که بدرد دل مبتلایم و با دل بیدرد آشنا
اما با این سنگ جانیها که دارم بیم مردن نیست پایان روزگار بسلامت میکشد
حکیم مطلق مزاج مبارک شما را شفائے عاجل عطا سازد مصرعہ
آمین آمین ثم آمین و میگفت که زایچه ملاحظه کردم انشاءالله تعالی مرض
زائل میگردد و صحت حاصل رقعہ بعد دعائیکه برضاے داور گیتی آفرین
قرین باشد منطبع خاطر باد سپاس یزدان بنده پرور که همه بسلامت و خیر اند
الیکه هست از فراق شما و مرض لخت جگر فلانی ست و بس یارب شفائے عاجل
از دارالشفائے تقدیر رسد آمین و فلانی تصمیم اراده آمدن داشت مگر
باشاره شما توقف ورزیده هرگاه خواهند فرمود که خواهند بست دل فراهم
خاطر مطمئن دارند والمنة لله که اکنون جز ضعف و اضمحلال اثرے از مرض
نیست و حال فلانی تغیر بسیار یست دست و پا جنبش نمیکند و زبان هم
خموش ست اما هوشے دارد و ادائے مطلب باشاره مینماید افسوس که لعل لبش
خموش گشت و گلبرگ زبان لال شد امید زندگانی منقطع ست و فلانی را
صد بار جان بلب آمده مگر از حسرت بیرون نمیرود یکباره پرسیده بودم چه

حالست گفت ملک الموت تقاضا کرده بود جواب دادم که تا آمدن فلانی نمیرم معاف دار و بگذار رقعه تہنیت بر نیاید جان بہ آسانی چو در دل حسرت است زنده در ہجر تو بودن نیست از تقصیر ما بارے زود توان رسید که ہم بیار و ہم ملک الموت در عذاب ہست فلانی سه بار چون تپ نوبت یکروزه درمیان آمده زمانے توقف فرموده باز رفت مگر خادمه شان مانند دوا از خدمت طبع باز نمی ایستد رقعه جان خواہر ہم جان سلامت عریضه شما بنظر در آمد باعث سسر ہا گشت تعلق خاطر جانب فلانی زیاده ہست یارب بفرجام صحت یاد فلانی برسیدن آرزومند ہست و شتاب زده ہمین انتظار اشاره دارد مگر ہر که از چندے ہمین جا وقت فرو شد سفت ہست که حرارت خورداد و ہیزگی طبیعت و آلیس فنا طرفے روبکمی آرد و وازده روز زوجه و والده فلانی روانه اصالت پور شد او خود ہمین جاست و خاطر نور چشم متعلق بطرف شما از حد زیاده ہست چندین توقع نبود دلبند ارجمند سعادت پیوند فلانی را بطلب در رسیدن آستان بوسید ہر چه نگاشته بودند وا نمودم بعد آداب بعرض رساند که ہمان در دبکه داشتم دارم در نگارش نیاز نامه نتوانم و دانم که ہیچکس گوش بر سخنم نمیگذارد و چه آن مایه انکساری که شرح داده بودم نه آن جوابے پروا یا نه داشت ہمانا کسے بعرض عمه مکرمه نرساند ورنه آن شفقت ہا بکجا رفت طاقت مصرعه کس نشنود یا نشنود من گفتگوے میکنم ندارم معاف دارند رقعه سرور بخش

دل حزین طال بقاها دعا کہ بتاثیر ہمدم و ہمزبان ست و ردلب ساختہ باد اسے
مطلب زبان بیان میکشایم از روزیکہ عریضۂ خواہر عزیزم خبر از حال خفقان
کہ نصیب دشمنان باد داد دل بہ پہلو سے طپید و جان بر رسیدن نمیگنجد بیقرارم
و حال خفقانیان دارم یزدان بندہ پرور بصحت و سلامت دارد و ہر آرزو
کہ در پردۂ غیب است در معرض بروز آرد والدعا رقعہ[۱۲] نور چشم راحت جان
فلانی طول عمرہا عریضہ از نظر گذشت باعث سپاس گشتہ از اعتدال مزاج
سے نگارید و منت بر جانم گذارید عذر سرگرمی کار نویسندہ میدانم کہ بجا ست
ازین دست گاہی نامہ رسیدن نیز تمنا شوق دیدار از حد در گذشتہ چشم
نگران ست و دل طپان یارب زود تر باز بینم و در بر کشم چند روز ست کہ
نظر بر تنہائی خود ہمین جا در کشیدہ ام و بملاقات مسرور شدہ ہے ہے
مسرت از کسے چون جای شما خالی ست جہان در نظر تاریک و دل از
اندوہ لبریز زندگانی محسود مرگ ست رقعہ[۱۳] بیت

نامۂ من بہ بال و پرے داشتے — ہاسے چہ میشد چو کبوتر اگر

جان مشتاق را کو شکیبے کہ با سید جواب تسکین پذیرد و دل آرزومند را
کجا صبرے کہ تا رسیدن قاصد و بازگشتن آسائشے گیرد منکہ ہر زمانم بہ
درازی محشر ست و ہر آنم بطول عمر خضر روز کے بشب چون آرم و شبے با مید
رسیدن نوید صحت مزاج چگونہ گذارم ستم بر این ست کہ خط ہم امروز

رسیده و خاطر محزون و ہم محزون تر گردیده اگر آن چشم و چراغ دیده پیش
طاقت نتوید نامه نداشت نور چشم فلانی نیز سیوان نگاشت از حال دور
افتادگان چنین بخبر نباید بود با آگاهی درد از دوربندان تغافل نشاید نمود
عمرت دراز باد و فراحت لطافت طراز خواهران مضطرب هم چنین مضامین
گرم فریاد اند و نالهٔ ایجاد موسن پس از سلام نداند چه بنگارد که مضمون بسته
بلب آوردن از عیوب پندارد رقعه لخت جگر سلمها عریضهٔ ایشان چنین جان
کردم هر چه بمقتضای سعادتمندی از آرزوی خویشتن حوالهٔ قلم شده پذیرا آمد
و باعث فرحت خاطر و انبساط روان گشت لحظهٔ نیست که یاد شما جاگزین دل
نباشد چشم بشوق دیدار هر سو نگران است و دل بذوق در آغوش شفقت کشیدن
طپان پیداست که هر چه از هوس یا بوس حرف بیقرارانه سر میکنند این خود از
اثر دل من است حالم بکجا رسیده از درد تنهائی بجانم که از دختر انم خود دلگیر
ایام مهجورم دل بصحبت شما تسلی می بست اکنون که آنهم از دست رفت میدانم
که درد بیکسی نمیگذارد و آخر جهان گذران است حیف اینست که به تنهائی میمیرم
اگرچه بعد قرون چه بزندگانی کردن نیز هیچکس جز فضل ایزدی نگاه آید
اما بحسرت رفتن دلگداز و جان سوز است بعد بر شکال اراده آمدن دارید
اگر عمر وفا کرد میبینم ورنه شما باشید که اهم مطالب خوشنودی شما است
رقعه اگر گویند نزار شد آن اطهر تو ... تب گشت حرارت نشاط آور تو

از گردش آسمان سرت میگردد — اے خواہر مادرت بگردِ سرِ تو

اے راحتِ جانِ من سلامت باشی — ایضاً — با عافیت و طرب بکامت باشی

از بسترِ ضعف و ناتوانی برخیز — با شورِ خرام تا قیامت باشی

اے قوتِ جانِ ناتوانم — ایضاً — اے باعثِ انبساطِ جانم

تا از اضمحلالِ مزاجِ نازکت شنیده ام پردهٔ گوشم چون برگہاے گل از ہم پاشیده چند انکه تنت از ورم بالیده جسم زارم از الم کاهیده و آن قدر که قامتِ بلندت بر بسترِ ناتوانی دراز گردیده قدِ سر فرازم از بارِ سختِ جانی خمیده اگر دردت در سرِ ست مرا در جگر ست و اگر تنت بسوءِ المزاج حار شعله خیز ست جانم بدلگرمی جگرسوزی کرهٔ آتش کاش زود تر رسیدے تا بمداوا کوشیدمے اما با دستِ تهی چه ریزد و از پاے لنگ چه خیزد ع
بے زری کرد مرا انچه بقارون زر کرد ✤ اکنون تصمیمِ ارادت بآن استحکام ست که ببالین رسم و بدرمان کوشم چشم بدیدارت روشن کنم و سرمه بصفاهانیان فروشم واو یلا من کجا و تیمار کجا آنکه چاره خویشتن نتواند نمود بعلاج و دواے دیگرے چه خواهد فرسود من خود درین رنجها بیمار ترم و زار و نزار تر اگر تصدیع مزاجِ ناتوانے قرین و مزاجِ نازنینت نه اندیشیدے درد سر دوات و خامه دادمے و ناله چند باظهارِ حالِ خویشتن کشیدمے اکنون که اختصار رفت ختم بدعا او لے تا آزار چاره گزین ست صحت و

عافیت قرینت باد رقعه ۱۴ ستوده کردار برادرم سلامت باشی و سطر
نامه حرز جان ناتوانم شد بادراک صحت مزاج سجود سپاس بدرگاه
یزدان ادا کردم از دست ناتوان بلی سے هنر نواز که سے نالید دست دعایم
بلند ست نوید صحت جاویدانی اگر نبودے از هجوم غموم و وفور افکار کار
مشکل افتاده بود وعده عدت کمی بسیار گران آمده بدین سر گرانی سر تسلیم
فرو افگندن و بدین آزردگی گردن نکشیدن حوصله شماتت ورنه شیشه
دلان بار سنگ روئی نتواند کشید و آئینه خاطران غبار دوروئی نتواند دید
خدایا فال عیش دوام بر روے بکشاید و قرعه عشرت ابد توام بنام ما افتد
بهر چه دلخواسته کامیاب گردیم و تمناے خاطر بر روے هم خندیم روزی
رسان بهرادر ساند وبذوق تلافی خاطر پسند شیرین کام گرداند
رقعه ۱۵ هر چند بر خود لازم گرفته بودم که حال سراپا ملال خویشتن بکنایت
هم معروض ملازمان سامی نکنم تا ملالت قدسی سرشت و کدورت طبع
صفا آگین رو ندهد تا بصراحت چه رسد اما اکنون که همت والانهمت
متوجه استفسار آوارگی ست چار ناچار بتفصیل سامعه که از وبا معدوز
بساط نشینان محفل والا جا گزینان نموده‌ام و این هم نه بامید تلافی مافات
و تمناے تدارک مکافات ست بل قطع نظر از چشم کرم مدعا همین اطاعت
فرمان اجبنا الاذعان ست ورنه سر هرزه درائی و خیال ژاژ خائی

ندارم بر ضمیر منیر روشن و هویدا خواهد بود که از سه ماه پیشتر سرے اتفاقی و
سرگرانی و کمی عنایات و فزونی نامهربانی نسبت باین ساده دل بمنصهٔ ظهور
رسید چند بتقاضاے صاف دلی آئینه باطنی غبار اوهام بیجا را بباد دادم و
اغماض اعراض را سبے تکلفی و معاملت خاص نام نهادم رفته رفته گمان
ظن و ظن بپایهٔ یقین رسید آنزمان از خواب غفلت بیدار شدم و چون پاے سبب
وسوسه بند صد گونه افکار گشتم شبها بمشورت پیر خرد در روز کرده ام که کدام
جریمهٔ عظیم و چه سیئهٔ عفو کاه ازین سراپا گناه سرزد که مستوجب چندین بے اعتنائی
چنین قدردان گشتم و قرار دادے باعث قرار خاطر شد که اسباب رنجش و سرگرانی
شیرین کامان پایه شناسی نداق نسبت بطبیب حزین نیست که در خدمت حضور
رو دیا در تشخیص و تدبیر قصورے راه یابد و درد و مرض بطول انجامد یا از کم
حوصلگی بدادے هر مرض آزرده سند مراحم شایان و الطاف نمایان باشد
چون بغور کار روا رسیدم و از طینت و اطوار خویشتن شمار بر گرفتم دیدم که
ازین افعال ناروا و اعمال ناسزا هیچ مرتکب نشده ام ترک وطن و اختیار غربت
دلیل قاطع و دوبین پاسداری و شکرگذاری علیل نهادان حجت ساطع
اندیم سر حرف طمع بجائی اینجا بیجا عالم الغیوب و دانائے اسرار گواه است
و کفی بالله شهیدا که هیچین خیال خام در خواب هم بخلوت خانهٔ دلم راه
نیافته تا بزبان چه رسد اگر هم طینت اهل زمانه که بالکلیه نمک طینت اند

بودے رفاقت آقاے قدیم را با این نعمت صحبت سراسر تعلیم که این بار زر
خطیر عنایت میفرمود خیر باد نمی گفتمے و اگر گمان عدم ازاله مرض کنم نسبت سوء
بشمار بخویشتن کرده باشم و تقلید آخر حال فاریابی واجب دانسته زیرا که
فناے هر شے باختیار واجب الوجود حکیم مطلق است اگر کسے بالفرض
لقمان روزگار است بداواے او هم مشروط ناچار است و اگر همه فلاطون زمانه
بتدبیر جهل مرکب بیکار است که بدعوی عیسے نفسی لب کشاده ام و کجا داد لاف
جان بخشی داده فی الجمله موجب ملال خاطر حقایق جوهر شده تمیزی و نالایقی این
هیچمدان است و درین صورت خدمتگذاری و پاسداری هرگونه رایگان *
رقعه ۱۰ هرچند حرفیکه موجب ملال خاطر عاطر باشد ازین گنهگار سرنزده و
هیچ کردار ممکن حرامی بجز فعل درنیامده اما بضرورت حمیت و تقاضاے
آدمیت استعفا که بمعنی مجاز مستعمل زمانیان است میکنم و رخصت خلوت گزینی
و عزلت نشینی از دربار دولتمدار میخواهم و درین حرکت مضطربانه مجبورم و چون
کدورت مزاج عالی که زنگ زدوده تر از آئینه باد باختیار نیست معذورم
و چشم از نظر مرحمت که پیشتر ازین بر حال من بسیار بوده آن دارم که مقتضاے
تفضیل مراحم و دانائی و ادا فهمی و پسند خدام کرام نباشد زیرا که منظور از تذکار
همچنین معاملات بجز اثبات گناه و الزام و دلخواه هیچ نیست و آن خود درین
صورت هم حاصل شعر نظیری که ورد زبان خاکسار است پنبه عدول و گواه

مقبول اینمعنی است مصرعهٔ آخرش اینکه مصرعه کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیرها
گستاخی سمعات بر ضمیر منیر مهر تنویر روشن و هویداست که کمترین بار خاطر
احبای همنشین هم نبوده و ادای هر شیوه که باعث حزن و ملالت دوستان
شنیده‌ام بالکلیه ترک نموده اکنون بار خاطر نزاکت سرشت چنین ولی نعمت قدردان
چگونه خواهم بود اگر فنای ذات و عدم وجود باختیار نیست گوشه نشینی
باری چرا از دست دهم که امکان دارد بل یقین است که گاهی دگر این ناملایق
سامعه خراش بزم نشینان عالی نگردد

مثنوی در تعریف نواب مصطفی خان بهادر

نه دیدم چنین شاعر نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشکافی کند — ز موی میان شعر بافی کند
قلم ران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرو را مصرعه بسته است — ز شادی خوش از جا برجسته است
طراوت شکرخند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین است از و شان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
ترا و داگر برلبش آفرین — دهد جان و ران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب

به نطق گدایسے چو جند هنرش | ز سلطان هر و شاه بیت افسرش
اگر هصرعهٔ زلف پیچان شکست | ز فهم درستش نگیر د بدست
سند تا ز طبعش نیارد بهار | شگفتن ز گلهاست سنے اعتبار
نگارسے که در کف حنا بسته است | ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو راسے سنیرش ندا ند صواب | افوت خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی هنا ز | هزار آفرین بر چنین امتیاز

دیگر منظوم

شیفتهٔ آن ساحر سحر بیان | کز دستش اعجاز و افسون هنر بان
دست او را از نگاه نکته بین | صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال | لاف سحر ساحری شد خاک مال
نا ز هایش دلپسند شاعری | سے رگ گردن کمند شاعری
نالهٔ عاشق چه آید در شمار | طبع او موزون تر ست از قد یار
هر گزیده نبذسے از اشعارها | حرف دلکش چیده از گفتارها
لختے از تعریف شاعر هم نوشت | دیگرسے با این صفتها کم نوشت
هر بهار نظم رنگ تازه بست | سے سخن او ورق گل شیرازه بست
نغمهاسے گلفشان تا بر کشید | تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب | هر سخنور مصرعے کردسے حساب

گفت ہوس نکتہ پرداز از ل | انتخاب دلپسند و نے بدل
بلکہ با یکتائیش افتادہ کار | نیست از اعداد ثانی در شمار

دیگر منظوم

اے باد صبا چہ ہرزہ تازی | بر جلوۂ بوستان چہ نازی
از جا نروی چہ حالت است این | آخر نہ ریاض جنت است این
مصئون ز تطاول خزان نیست | این جوش بہار جاودان نیست
گیرم کہ چنین بود چہ باشد | فردوس برین بود چہ باشد
آخر سر کوے دلربا نیست | آرام گہ طرب فزا نیست
طوف سر کوے کس نکردی | بر گرد چمن چہ ہرزہ گردی
در سر بکش این گل و سمن را | یکبارہ وداع کن چمن را
بگذار دو روزہ انبساطی | بگذار بہار سنے نشاطی
راہ چمن سرور بر گیر | از حال خراب خود خبر گیر
اندیشہ بحال خود زمانے | بشتاب بسوے گلستانے
کارام دمد ز خاک پاکش | چون گل شگفد دلت ز خاکش
آن محفل انتعاش پرداز | کز نسبت او طرب کند ناز
آن بزم بہار آفریبے | از خلد خجستہ گل زیبے
چون چرخ بلند بارگاہے | اندیشہ پسند بارگاہے

خاکِ درِ او ست تاجِ خورشید — هر ذره بشوشهاے ناهید

هم رفعتِ آسمان زمینش — زیبنده مکان زهے مکینش

هم پایهٔ قدسیان جلالش — همسایهٔ مهر و مه جمالش

هم قدر به نسبتش مباهی — هم جاه ز فرِّ او کماهی

هم نازش علم بر ضمیرش — چون آئینهٔ فکرت منیرش

تا بوسه زنی به آستانش — بوے ششنوی ز گلستانش

ترتیب مشام جوش در جوش — از گلشن و گل گیتی فراموش

نے تابی من بیاد آری — پیغام محبتم گذارے

هر گوسے به انجاب سامی — یعنے به برادر گرامی

کاے صدر نشین بزم اقبال — بخت تو چو دولتت جوان سال

دیر ست که یاد ما نکردی — کارے بمراد ما نکردی

با شوق شگفته سلامے — یکره نفرستهٔ پیامے

کلک تو خطے رقم نکرده ست

دستت تو بجود ستم نکرده ست

فقط

انتخاب تاریخ پادشاهان عجم

ذکر سلطنت کیومرث

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که تخت و دیهیم پادشاهی از عهد
کیومرث رواج یافته و او همیشه در کوهستان سکونت داشتی و از
چرم حیوانات لباس ساختی و او را پسری بود سیامک نام و دیو با کیو
دشمن بود بچهٔ دیو از پدر رخصت خواسته با جمعی از دیوان بجنگ
کیومرث آمد سیامک بجنگ بچهٔ دیو آمد و بمیدان جنگ کشته شد لشکر
سیامک هزیمت خورده رو بفرار نهاد و نزدیک کیومرث رسیده
از کشته شدن سیامک خبر داد کیومرث اندوهگین شد و تا یکسال ابتلا
ماتم پسر داشت روزی آواز سروش بگوش او رسید که بار دیگر با دیو
مقابله کن فتح و نصرت مقرر است کیومرث هوشنگ را که پسر سیامک
بود با لشکر شایسته بجنگ دیو فرستاد از مدد غیبی دیو و بچه هر دو از
دست هوشنگ بقتل رسیدند و لشکریانش همه کشته شدند کیومرث

مدت سی سال بادشاہی کرد بعد وفات او ہوشنگ بر تخت نشست

حال سلطنت ہوشنگ

آتش از سنگ او بر آوردہ و آتش را نور الٰہی پنداشتہ قوم خود را بآتش پرستی دعوت کرد دین آتش پرستی از عہد سلطنت او آغاز شدہ ہنر آہنگری و پوشش سمور و سنجاب و قاقم و خورش انواع اطعمہ او بمردم نشان داد او بادشاہ دادگر و عدل گستر بود مدت سلطنت او چہل سال پس از وفاتش طہمورث پسر او اورنگ آرائے جہانبانی شد

حال سلطنت طہمورث

لباس و فرش پشمینہ بعہد او طیار ساختند و باز و شاہین و سیاہ گوش و دیگر جانوران شکاری را قاعدۂ شکار آموختند طہمورث وزیرے دانا داشت روزے دیو را اسیر کردہ پیش طہمورث آورد دیوان از قید شدن دیو غضبناک شدند و بالشکر دیوان بجنگ طہمورث آمدند غو نام دیوے سردار دیوان بود چون ہر دو لشکر متقابل شدند طہمورث گرزے بر سر غو چنان زد کہ دمار از نہادش بر آمد و ہمہ دیوان را دستگیر کردہ حکم قتل فرمود دیوان عرض کردند کہ اگر جان بخشی شود تحفہ عجیب پیشکش کنیم طہمورث امان داد دیوان دوات و قلم آوردہ طریق کتابت باو آموختند کتابت از عہد او بعالم شیوع

یافته مدت سلطنت طهمورث سی سال بود بعد از وفات او جمشید پسرش پادشاه شد

حال سلطنت جمشید

جمشید بسیار عاقل و دانا بود زره و جوشن و تیغ و دیگر سلاح و پارچه ابریشم از تدبیر او بظهور آمد و هرجا که آب روان و زمین قابل زراعت دید ده و موضع و شهر آباد کرد و کار زراعت و کشتکاری بهم رسید و رواج یافت و کشتی ساخت و بر روی آب انداخت تا مردمان از جایی بجای نقل کنند و تختی مرصع طیار کرد اکثر بر آن تخت نشستی و دیوان تخت را بهوا بر دندی و هرجا که خواستی فرود آوردندی و شروع هر سال را نوروز نام کرده و در هر نوروز یکماه جشن کردی مدت سلطنت او هفتصد سال بود و درین مدت کسی مبتلای موت و مرض نشد بار غرور و حشمت و جاه در دل جمشید آمد از وزیر گفت که مثل من پادشاهی بر روی زمین نیست این حرف غرور و استکبار جناب الهی را ناپسند آمد و باعث زوال دولتش شد

حال ضحاک تازی

ضحاک بادشاه عرب بود و دو مار سیاه بهر دو کتف او پیدا شده بودند و غذای آن ماران مغز سر آدمی بود و قصه آن چنان است که روزی ابلیس بصورت مرد شریف پیش ضحاک آمد و بحکایات دلچسپ دلش را خورسند کرد

وسوسہ و رفیق ضحاک شد یارے ابلیس ضحاک را بکشتن پدرش ہدایت
کرد تا آنکہ ضحاک حسب ہدایت ابلیس چاہے حسن پوش سر راہ پدر درست
کرد پدرش آخر شب ہمیشہ ازان راہ بعبادت خانہ میرفت دران شب
کہ ازان راہ درگذشت سرنگون بچاہ افتاد و بمرد ضحاک بادشاہ شد
بعد ازان ابلیس ہمیشہ اطعمۂ لذیذ طیار کردہ بضحاک میخورانید و دران زمان
بجز نان و میوہ دیگر خوراک مردم نبود و ترکیب طعامہای لذیذ از ابلیس ظاہر
شد روزے ابلیس بیضۂ مرغ پختہ آورد ضحاک خورد بسیار راضی شد
گفت ہرچہ خواہی بدہم ابلیس گفت میخواہم کہ ہر دو کتف شاہ را بوسم ہم
تا عزت من بنظر ہمچشمان بیفزاید شاہ قبول کرد ابلیس بوسہ داد و غائب
شد فی الفور دو مار سیاہ بہر دو کتف ضحاک سر بر آوردند بعد ساعتے
ابلیس بصورت طبیبے نزد ضحاک آمد کہ اکنون زندگی تو محال است ضحاک عجز
و انکسار درمیان آورد او گفت کہ اگر مغز سر آدمی غذا مارکنی تر انجات
باشد و روزے کہ مغز سر انسان بدیشان ندہی جگر تو خورند این بگفت
و رخصت شد و این مکر ابلیس بہر آن بود کہ نسل انسان کم شود مگر ندانست
کہ اللہ تعالی حافظ نسل آدم است فی الجملہ آوازہ ضحاک کہ ماران مردم خوار
بہر دو کتف دارد و تمام اشتہار یافت جمعے از ایرانیان از جمشید روگردان
شدہ از ایران بطرف زابلستان گریختند و سلطنت روی زمین بر ضحاک

مسلم شد

حال کشته شدن ضحاک

جمشید بزابلستان رسید و باقتضاے مشیت یزدانی کورنگ نام دختر شاه
زابلستان را بحبالهٔ نکاح درآورد و چندے از تعب راه بیاسود چون
از خوف ضحاک اطمینان نداشت از بیم جان بطرف چین گریخت و آنجا هم تاب
اقامت نیاورده راه هندوستان گرفت در اثناے راه بدست مردمان ضحاک
که بجست وجوے او سرگردان کوه و دشت بودند گرفتار شد چون نزد ضحاک
بردند او اشارت بقتلش فرمود تا خونش ریختند کورنگ دختر شاه زابلستان
باستماع خبر کشته شدنش یکماه با هزاران غم و الم زندگانی بسر کرد آخر تاب تحمل حزن
اندوه نیاورده خود را بزهر هلاک کرد و از کشمکش رنج و الم برست ضحاک که تمام و [illegible]
هزار سال سلطنت روے زمین کرد آخر الامر از دست فریدون که از نسل طهمورث بود
بعوض خون جمشید بقتل رسید و سلطنت بفریدون منتقل شد

حال سلطنت فریدون و تقسیم ملک با پسران و کشته شدن ایرج پسر خورد

فریدون بادشاه دادگر رعیت پرور بود رعیت از عدل و دادش چنان
آسوده شد که از رنجهاے عهد سلطنت ضحاک فراموش کردند و از فریدون سه پسر
بوجود آمدند سلم و تور و ایرج سلم را ملک روم و تور را توران و ایرج را
ایران هر دو برادران بر ایرج حسد بردند که نسبت توران و روم

ایران زر ریز و آباد ان ہست وبہان کینہ ہر دو برادران ایرج را بکشتند
فریدون ایرج را بسیار دوست میداشت از کشتہ شدن او سخت اندوہگین گشت

حال پیدا شدن منوچہر و انتقام گرفتن از قاتلان پدر خود

ایرج را زنے حاملہ بود ماہ افرید نام از و دخترے بوجود آمد فریدون نامش چہر
نہاد و چون جوان شد با پشنگ کہ پسر برادرش بود کتخدا ساخت پری چہر
پسرے آورد کہ نامش منوچہر نہادند ہرگاہ آن پسر جوان شد فریدون اورا
بر تخت نشاند و تاج شاہی بر سرش نہاد منوچہر جوانے بود با کمال صورت و
معنی آراستہ ہمہ لشکریان اورا سزاوار سلطنت دیدہ مطیع و فرمان پذیرش
گردیدند آخرالامر منوچہر بانتقام خون پدر با سلم و تور جنگ کردہ ہر دو را بکشت
و سلطنت روے زمین بر منوچہر مسلم شد و دین یزدان پرستی را رواج داد
خلق را از ہاویۂ ضلالت برآوردہ براہ ہدایت رہنمون شد و سام را مدار المہام
سلطنت کرد

حال پیدا شدن زال

سام مدار المہام سلطنت منوچہر را پسر خوبرو ے پیدا شد اما موہاے
او سفید بود سام اورا منحوس پنداشتہ بکوہ البرز انداخت تا طعمۂ دد و دام
شود چون حافظ حقیقی نگہبانش بود سیمرغ کہ دران کوہ آشیان داشت
زال را بآشیان خود بردہ با بچگان خود پرورش کرد و جوان شد شبے سام
را در خواب بزرگے گفت کہ پسر تو زندہ ہست سام را خون محبت بجوش آمد

بتلاش پسر بکوه البرز رفت و ملاقات پسر را از خدا مناجات کرد دعایش
قبول شد بفرمان آلهی سیمرغ نزد سام آمد و حقیقت پرورش زال همه
بیان کرد و زال را بوے سپرد و چندے پرہاے خود بزال داد و گفت
کہ ہرگاه ترا مشکلے بیش آید یکے از پرہاے مرا بسوزانی فے الفور پیش
تو حاضر شوم و در حل مشکل سعی نمایم و بسام گفت کہ زال سزاوار سلطنت
و جہانداری ست او را منحوس ترین مپندار پس سام و زال از سیمرغ وداع
شدند سام زال را روبروے منوچہر آورد اختر شناسان حاضر آمدند و خبر دادند
کہ طالع زال بلند ست و ہمہ پہلوانان روے زمین از و عاجز آیند و او بر ہمہ
غالب باشد منوچہر زال را بسیار نعمتہا بخشید و بسام حکومت کابل و
زابل و ہند داد و رخصت کرد سام ہنرمندان ہر فن را بتربیت و تعلیم زال
مامور فرمود و ملک زابلستان را آباد و رعایا را آسوده و شاد ساخت
و رودابہ دختر مہراب را کہ از نسل ضحاک و حاکم ملک کابل بود بسلک
ازدواج درآورد رودابہ حاملہ شد وہنگام وضع حمل عسر ولادت او را رو
داد کہ قریب ہلاکت رسید زال فے الحال پر سیمرغ بآتش انداخت سیمرغ
بر جناح استعجال حاضر شد زال حقیقت حال با و درمیان نہاد کہ تا پہلوے
زن دریده نشود بچہ بیرون نخواهد آمد و این بچہ ایست کہ پہلوانان و
دیوان روے زمین بمقابلہ و عہده برانخواہند شد زال گفت مبادا کہ اگر زن ہلاک

شود من نیز خود را هلاک کنم سیمرغ از صحرا گیاہے آورد و گفت اول زن را
شراب مدہوش کن و بعد ازان پہلوے او دریدہ بچہ را بیرون کن و این گیا
بر جراحت بمال کہ بطرفۃ العین اندمال یابد زال بموجب اشارت سیمرغ بعمل
آورد و چون رستم بوجود آمد ہمہ مردم قبیلۂ زال بدیدن او متعجب شدند و نام
رستم نہادند و شبیہ او کہ با صورت سام مشابہ بود بر حریر کشیدہ نزد سام
کہ در مازندران بجنگ مشغول بود فرستادند گویند کہ رستم بعد سہ روز
از تولد بر اسپ سوار شد و گرز پدر بدست بر داشت و چون میل بطعام
ہر روز پنج گوسفند میخورد و چون جوان شد برای انتقام خون نریمان جد
با لشکر عظیم در اطراف کہستان رفت و با حاکم انجا جنگ کرد آخر الامر
با پہلوانان خود بصورت تاجران نمک بر شتران بار کردہ اندرون
رفت و بسیارے از لشکر یانش را بکشت و مظفر گشت و تمام جواہرات
خزائن قلعہ بدست آوردہ قلعہ را مستاصل ساخت و با فتح و ظفر مراجعت

حال رحلت کردن منوچہر

چون مدت سلطنت منوچہر یکصد و بست سال رسید او را از عالم غیب آگاہ
کہ ایام عمر تو قلیل ماندہ منوچہر پسر خود را کہ نوذر نام داشت بخواند و ملک
بدو تفویض کرد و گفت کہ من بدین خدا پرستی بودم تو نیز ہمین آئین
کن دیسر پشنگ بجنگ تو خواہد آمد و ترا عاجز خواہد کرد در آنوقت

از سام و زال و رستم مدد خواهی که از آنها انواع مدد با و لاد من خواهد رسید
و بعد چند روز منوچهر مبتلا ے مرض الموت شده جان بحق تسلیم کرد و نوذر بر تخت
سلطنت نشست

حال نوذر پسر منوچهر و قتل شدن او بدست افراسیاب

نوذر چند گاه بمصالح پدر عمل کرد و آخر کار جور و ستم آغاز نهاد و ایرانیان
از جفاے او بجان آمدند و از و برگشتند و بنواحی و اطراف ملک نامها متضمن
حال مظلومی نوشتند و مستدعی زوال دولت نوذر شدند پشنگ والی ملک توران
افراسیاب پسر خود را با هشتی هزار سپاه بجنگ نوذر فرستاد و نوذر با یکصد
چهل هزار سپاه ایران بجنگ افراسیاب برآمد و باو عهده برانشده گرفتار شد آخر الامر
افراسیاب او را بقتل رسانید مدت سلطنت نوذر هفت سال بعد از ان
افراسیاب والی ایران شد

حال طهماسپ

افراسیاب چون بر سلطنت ایران دست یافت لشکر بیکران بطرف کابل
و زابل فرستاد و زال که فرمانروای زابل بود باتفاق مهراب والی کابل بعد
جنگهاے بسیار لشکر افراسیاب را شکست فاش داد و زو پسر طهماسپ را
که از نسل فریدون بود بسلطنت گماشت او با سپاه فراوان بر سر ایران
تاخت و اول ملک پارس را مسخر ساخت و پس از ان بر سر افراسیاب

بشتافت افراسیاب تاب مقابله او نیاورده روی بهزیمت از میدان جنگ بر تافت
و ایران را گذاشته راه ملک توران گرفت او بادشاه ایران شد و مدت
پنج سال پادشاهی کرده وفات یافت و گرشاسپ پسر او پادشاه شد

حال سلطنت گرشاسپ و بدست آوردن کیقباد

گرشاسپ خورد سال بود و مهمات خوب سرانجام نمی نمود و پشنگ پادشاه
توران بار دگر افراسیاب را با لشکر عظیم بجنگ گرشاسپ فرستاد چون زال
بعهد پیری رسیده بود و بسرانجام جنگ متعذر بوده در آن فکر شد که کسی را
از نسل فریدون که جوان و پهلوان با هیبت و صولت و فکر و تدبیر باشد
بدست آورده بر سلطنت ایران متمکن گرداند مردمان را به تفحص و تلاش
هر طرف فرستاد جاسوسان خبر آوردند که جوانی کیقباد نام از نسل فریدون
بکوه البرز استقامت دارد و سزاوار سلطنت ایران است زال رستم را به
طلب او فرستاد رستم کیقباد را بدست آورده با ایران باز آمد زال و رستم
باستصواب جمله امرای ایران کیقباد را بر تخت سلطنت نشاندند

ذکر کیقباد

زال و رستم کیقباد را بر تخت سلطنت نشانده و سامان جنگ مهیا گردانیده
بجنگ افراسیاب روان شدند از لشکر ایران قارون پسر کاوه آهنگر و
از لشکر افراسیاب سماساس که هر دو پهلوانان نامور بودند در میدان

بجولان درآمدند و هنرهاے پهلوانی ظاهر کردند قارون بر سیاساس غالب
آمد و او را بکشت بعد از آن رستم از زال رخصت خواسته بمیدان رفت و افراسیاب
را طلب کرد افراسیاب بغیر سلاح بجنگ رستم آمد رستم نیز سلاح از دست
بینداخت افراسیاب چندانکه زور کرد که رستم را از بالاے اسپ بردارد نتوانست
بر داشت و رستم دست بکمرش زده از بالاے زین بر داشت و خواست که او را نزد
کیقباد ببرد دوال کمر افراسیاب بگسست و بر زمین افتاد چون لشکریانش افراسیاب
را بدین حال دیدند یکبارگی بر سر رستم حمله آوردند کیقباد نیز سواران ایران را
اشارت کرد تا بکمک رستم شتافتند هر دو لشکر بجنگ و ستیز
هنگامهٔ رستخیز گرم کردند سپاه افراسیاب هزیمت یافت و لشکر ایران لواے
فتح و ظفر برافراشت پشنگ پدر افراسیاب بجز صلح چاره ندید و با کیقباد
آشتی کرد عهد و پیمان درمیان آوردند که تا آن کنار جیحون علاقهٔ ایران باشد
و این روے جیحون حد توران کیقباد برین عهود و مواثیق راضی شده به
طرف ایران مراجعت کرد تا مدت صد سال با عدل و داد و دولت و اقبال
بادشاهی کرد چون ایام زندگانی او بسر آمد کیکاؤس پسر کلان را بر تخت
سلطنت نشاند و دیگر سه پسران را باطاعت و فرمان پذیری او
هدایت کرده بعالم بقا شتافت

حال سلطنت کیکاؤس

چون کیکاوس بادشاه شد بعدل و داد ملک را آباد کرد و خلق را دلشاد
و تسخیر ملک مازندران پیش همت نهاد و لشکر شایسته آراسته بطرف
مازندران رفت بادشاه مازندران بجنگ کیکاوس عاجز آمده قلعه بند شد
و سفید دیو را که بسیار دیوان مطیع و فرمان پذیرش بودند بکمک طلب کرد و سفید دیو
با جماعت دیوان آمده با کیکاوس جنگ کرد و بسیاری از لشکریان کیکاوس را
بقتل رسانید و باقی ماندگان را مع کیکاوس اسیر و دستگیر کرده بزندان نگاهداشت
شاه مازندران دوازده هزار دیوان را بحفاظت اسیران مامور ساخت کیکاوس
پهلوانی را بطرف ایران نزد رستم و زال فرستاد و از حال پر اختلال خود خبر داد
چون فرستاده خبر بزال رسانید او بسیار اندوهگین شده و برای استخلاص کیکاوس
مدد از رستم خواست رستم بر رخش که نام اسپ او بود سوار شد و گرز سام
بدست گرفت و دیگر سلاح بر آراست و راه دور را که کیکاوس از آن راه رفته بود
گذاشته براه هفتخوان که عبارت از هفت منزل است و بهر منزل آفات عظیم بود
روانه شد و در هر منزل هر آفتی را دفع کرده بملک مازندران رسید و سفید
دیو و دیگر دیوان را کشته کیکاوس را از بند وارهانید و بعد از آن رستم به بادشاه
مازندران جنگ کرده او را بقتل رسانید کیکاوس بفتح و فیروزی داخل شهر
مازندران شده گنج و خزائن بدست آورده حکومت آنجا به یکی از پهلوانان
خود داده رو بعزیمت بسوی ایران کرد هنگام مراجعت کیکاوس دختر شاه

هاماوران را بعقد نکاح درآورد و روزی چند مهمان پدر دختر شد شاه هاماوران روزی کیکاوس را غافل یافته بند کرد چون خبر بند شدن کیکاوس بملک ایران رسید افراسیاب فرصت وقت مغتنم شمرده بایران آمد و بر تخت نشست رستم از بند شدن کیکاوس سراسیمه شده با لشکر بیکران بر سر شاه هاماوران شتافت بعد جنگ بسیار شاه هاماوران عاجز آمده از رستم امان خواست و کیکاوس را از بند خلاص کرده حوالهٔ رستم نمود و کیکاوس با فتح و فیروزی روی عزیمت سوی ایران کرد افراسیاب بجنگ کیکاوس لشکر آراست چون هر دو لشکر مقابل شدند افراسیاب تاب حملهٔ رستم نیاورده راه گریز اختیار ساخت و بملک توران رفت و کیکاوس بر سلطنت ایران مستقل گشت

کیفیت پیدا شدن سهراب

آورده اند که روزی رستم تنها بشکار رفت و صید را کباب کرده خورد و رخش را که نام اسپ اوست در آن صحرا بسر داد و خود بخواب رفت چند ترکان رخش را دزدیده بردند رستم بیدار شده رخش را ندید معلوم کرد که ترکان بدزدی بردند بر نشان پی رخش پیاده روان شد تا بشهر سمنگان که داخل حدود توران بود رسید از بادشاه آن شهر ملاقات کرده حال گم شدن رخش ظاهر کرد شاه سمنگان بسیار دلجوئی رستم کرده سامان مهمانی مهیا کرد و گفت خاطر جمعدار رخش معه دزدان پیدا کنم رستم

قبول کرد چون شب شد دختر شاه سمنگان که تهمینه نام داشت بے حجابانه
نزد رستم آمده گفت که اوصاف تو شنیده شیفته تو شده ام و جز تو دیگری را
بجفت خود رضا نداده ام و پدرم باختیار من داده و رخش ترا مردان من دزدیده
آورده اند اگر تو مرا از پدرم خواستگاری کنی او قبول خواهد کرد روز دوم رستم
از شاه سمنگان درخواست دخترش کرد او راضی شد و عقد دختر با رستم بست
رستم یکشب با تهمینه گذرانیده رخصت خواست و هنگام وداع مهره که از
سام و نریمان اجداد رستم یادگار بود به تهمینه داد و گفت اگر خدا تعالے
ترا پسرے دهد این مهره را ببازوے او و اگر دختر بود بگیسوے او نگاهداری
پس از تهمینه رخش را طلب کرد تا حاضر آوردند رستم سوار شده بدیار خود رفت
بعد ایام معهود تهمینه پسر زائید شاه سمنگان نام او سهراب نهاد چون ده ساله
شد روزے از مادر پرسید که نام پدرم چیست گفت که رستم است و بسیارے
از اوصاف رستم و ابا و اجداد او با پسر در میان نهاد سهراب گفت من کسے را
نزد پدر بفرستم تا خبر من باو رساند مادرش گفت زنهار این کار مکن اگر رستم
از حال تو خبردار خواهد شد ترا نزد خود طلب خواهد کرد و من بفراق تو
هلاک خواهم شد درین مدت رستم نزد تهمینه آدم فرستاده استدراک
حال پیدا شدن پسر یا دختر کرده بود تهمینه سهراب را پنهان داشت و بفرستاده
رستم گفت که مرا از رستم هیچ پسر یا دختر بوجود نیامده الحاصل چون پسر جوان شد

از مادر گفت که من بمقابلهٔ کیکاؤس میروم و همه ملک ایران از کیکاؤس گرفته برستم
پدر خود خواهم داد و او را بادشاه ایران خواهم کرد مردم بسیار با سهراب متفق
شدند چون این خبر با فراسیاب رسید بسیار خوشحال شد و سپاه فراوان
بکمک سهراب مامور کرد و بسرداران لشکر خود تاکید کرد که زنهار سهراب را
از نشان رستم آگاه نکنید هرگاه رستم از دست سهراب کشته خواهد شد سهراب را
بحیله و تدبیر خواهم کشت آنگاه همه ملک ایران از آن من خواهد شد القصه سهراب
باتفاق لشکر افراسیاب عازم ایران شد درینوقت سهراب دوازده ساله
بود کیکاؤس نیز باتفاق رستم با سپاه عظیم بجنگ سهراب روان شد چون
منظور خدا همین بود سهراب ندانست که این رستم پدر من است و رستم ندا[نست]
که سهراب پسر من است سهراب چون شیر ژیان بمیدان درآمد و مبارز طلب
کرد طوس و گودرز و دیگر پهلوانان کیکاؤس را از فرط خوف و هراس زهرهٔ
مقاومت آب شد و کسے را یارائے آن نبود که بمقابله سهراب درآید ناگزیر
رستم بمیدان درآمد و بملاحظهٔ ترکیب و هیئت سهراب حیران شد از صبح
تا شام به تیر و شمشیر و گرز و سنان باهم درآویختند یکے بر دیگرے
غالب نیامد روز دوم باز جنگ کردند رستم سهراب را بالفن کشتی بزمین
آورده فی الفور خنجر بران بر سینه اش زد که زخم کاری رسید و جگر
پاره شد سهراب آه سرد از سینه پر درد برکشید و گفت که حیف صد حیف

که با آرزوی دیدن پدر آمده بودم و دیدار پدر نادیده جان دادم رستم پرسید
پدر تو چه نام دارد سهراب گفت رستم و مادر من دختر شاه سمنگان ست رستم
چون این سخن بشنید جهان در چشم او تاریک شد و بیهوش بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از سهراب گفت که نشان رستم چه داری گفت مادر من مهره
بر بازوی من بسته ست آن مهره یادگار رستم ست چون رستم مهره را دید
بشناخت گفت رستم بدروزگار منم هیچ پدر پسر بیگناه را نکشته اکنون زندگی
بر من حرام ست خواست که خود را هلاک کند سهراب گفت که من خون خود را
بحل کردم مشیت الهی همچنین بود که از دست پدر کشته شوم تو خود را مکش
و گریه و زاری مکن و پدر را وصیت کرد که من بملک ترکان پیدا شدم و
پرورش یافتم حقوق ترکان بر من ست باید که دیگر بار با ترکان جنگ
نکنی و ایشان را نیازاری رستم قبول کرد و سهراب جان بحق تسلیم نمود
غریو از نهاد قبائل رستم بر آمد فی الجمله کیکاوس بموجب التماس رستم با فراسیاب
صلح کرده هومان را که سردار لشکر افراسیاب بود بطرف توران رخصت کرد
و خود بایران مراجعت نمود رستم تابوت سهراب بزابلستان برد و همه
قبائل رختهای نیلگون در بر کردند تهمینه مادر سهراب چون بر این واقعه خبر یافت
از فور غم و الم آتشی افروخته میخواست که خود را با آتش اندازد و زنده بسوزد
عزیزانش بصد جهد و تدبیر تهمینه را ازین اراده باز داشتند تهمینه با دل پر درد و

خاطر اندوهگین از شهر سمنگان بزابلستان رفت و با قبائل رستم بماتم سهراب شریک گشت

ذکر سیاوش و کشته شدن او بدست افراسیاب

کیکاوس را پسرے بود سیاوش نام بحسن صورت و کمال معنی موصوف فنون پہلوانی و قواعد جہانبانی از رستم تعلیم یافتہ بود در مشکوے کیکاوس زنے بود سوادہ نام شیفتہ حسن و جمال سیاوش شدہ بہ لطائف الحیل از کیکاوس اجازت خواستہ روزے او را بخانہ خود طلب داشت واز و کام دل آرزو کرد سیاوش ازین امر قبیح پہلوتہی کرد سوادہ خشمگین شدہ تہمت بر دامان سیاوش بست و از کیکاوس گفت کہ من او را بشفقت مادرانہ نزد خود طلبداشتم او بہ بیگانگی دست بدامنم انداخت و قصد بے ناموسی ساخت بہزار تردد و تلاش عصمت از دست او نگاہداشتم کیکاوس برہم شد و حقیقت حال از سیاوش استفسار کرد او آنچہ گذشتہ بود بیان کرد کیکاوس آتشے افروخت و سیاوش را گفت کہ اگر بقول خود صادق ہستے درین آتش سوزان برو سیاوش بے دغدغہ باتش رفت و ساعتے توقف کرد و سلامت بدر آمد کیکاوس از سیاوش خجل شد و مکر سوادہ بر و منکشف گشت درین اثنا بکیکاوس خبر رسید کہ افراسیاب باز بعزم ایران سپاہ فراہم میکند سیاوش کہ از سوادہ اندیشہ ہا داشت از خدا میخواست کہ از پدر دور باشد تا بار دگر بہ بلاے تہمت سوادہ مبتلا

شود از کیکاؤس اجازت خواست که اگر مرا با تفاق رستم بجنگ افراسیاب مامور فرمائی خدمتهاے شایستہ بتقدیم رسانم کیکاؤس قبول کرد رستم را با سپاہ بکران ہمراہ سیاؤش کرد و رخصت فرمود سیاؤش بلخ را کہ از ترکان بود فتح کرد و بعزم توران نمود افراسیاب از سیاؤش متوہم شدہ پیام صلح فرستاد و ہمہ شرائط سیاؤش قبول کرد سیاؤش بہ کیکاؤس نوشت کہ افراسیاب از فتح بلخ مخوف گردیدہ دیگر ارادۂ جنگ ندارد و پیام صلح بموجب شرائط من فرستادہ من بصلح راضی نشدہ ام تو ہم صلح اختیار مکن کیکاؤس بدریافت خبر صلح از سیاؤش برہم شدہ او را بایران طلب داشت و طوس را کہ از پہلوانان ایران بود بہم افراسیاب سوی بلخ مامور کرد سیاؤش رفتن خود بایران مصلحت ندیدہ ہمہ دولت و حشمت در بلخ گذاشتہ جریدہ باسی صد سواران بتوران رفت افراسیاب باہمہ پدادان باستقبال سیاؤش رفت و عزت و احترامش کرد و بفرزندی برگزید و پس از چندگاہ فرنگیس دختر خود را با و منعقد ساخت و ملک چین بوے بخشید و سیاؤش با فرنگیس بچین رفت کیکاؤس چون دریافت کہ سیاؤش بتوران رفت آہ سرد از دل برکشید و بسیار ملول و غمگین شد و فرستادن طوس بجنگ افراسیاب ملتوی داشتہ لشکر خود را از بلخ بایران طلب داشت رستم بسبب سیاؤش از کیکاؤس آزردہ شدہ بے رخصت بہ طرف سیستان رفت پس از چندگاہ افراسیاب کرشیوز را کہ دختر کلان

او به نکاحش بود باتحف و هدایا نزد سیاوش فرستاد گرسیوز از سیاوش عداوت
پنهانی داشت چون از چین بتوران رفت پیش او شکایت سیاوش بسیار کرد که او
داعیهٔ جنگ با تو دارد افراسیاب گفت چگونه اعتبار کنم گرسیوز گفت که او را
نزد خود طلب کن اگر او نیاید بدانکه سخن من درست هست افراسیاب بار دگر
گرسیوز را بطلب سیاوش فرستاد سیاوش برفتن توران آماده شد گرسیوز
حیله انگیخت و گفت که تو هرگز قصد توران مکن افراسیاب ترا خواهد کشت سیاوش
بدام فریب گرسیوز در افتاد افراسیاب را نوشت که در نیولا فرنگیس مریض است
بتیمار او مصروف ام بعد چند روز بخدمت خواهم رسید گرسیوز نامهٔ سیاوش به
افراسیاب رسانید و گفت که او هرگز نزد تو نخواهد آمد بسامان جنگ مصروف
است افراسیاب گفته گرسیوز را آفرین صداقت انگاشته لشکر بر سر سیاوش
گماشت و گرسیوز را سردار لشکر ساخت چون سیاوش خبر رسید که افراسیاب
لشکر بر سرم فرستاده بدل گفت که گرسیوز راست گفته بود که او ارادهٔ قتل من
دارد از فرنگیس مشوره کرد که من بطرف ایران میگریزم تو نیز با من روان
فرنگیس گفت که من حمل پنجماه دارم همراه تو بیلغار نخواهم رفت هر انچه پیش آید
و همین جا بگذار سیاوش گفت اگر خدا تعالی ترا پسری بخشد نام او
کیخسرو گذاری این بگفت و با یکهزار سواران ایرانی بطرف ایران گریخت
افراسیاب سپاه بعقب سیاوش فرستاد و تنها سیاوش چون قلیل بودند

وسیاوش را دستگیر کرده پیش افراسیاب آوردند و اشارت بقتل فرمود تا خونش ریختند پس از ایام معهوده از فرنگیس زن سیاوش پسری بوجود آمد نامش کیخسرو نهادند افراسیاب را پیران نام معتمدی بود که اکثر بگفتهٔ او عمل مینمود پیران از افراسیاب اندیشید که مبادا کیخسرو را مثل سیاوش هلاک کند او را بادایه بصحرا فرستاد و خفیه بتربیت و تعلیم او سعی مینمود روزی پیران از افراسیاب گفت که کیخسرو را بصحرا انداختم تا طعمهٔ دد و دام شود مگر اجلش نبود دهقانی او را از صحرا برداشته برد و پرورش کرد شنیده ام که او مثل دیوانگان و شوریدگان است افراسیاب گفت او را طلب کن تا ببینم که چون است پیران آدم بطلب کیخسرو فرستاده آدم را تلقین کرد که کیخسرو را آگاه گرداند که بهیئت دهقان نزد افراسیاب آید و مثل دیوانگان سخن گوید کیخسرو همچنان کرد افراسیاب دانست که ازین شوریده هیچ کار سلطنت برنخواهد آمد از اندیشه مطمئن شده گفت که این طفل دیوانه را با مادرش تفویض کن فرنگیس معه کیخسرو بجائیکه مشهد سیاوش بود مسکن گزید و همه تن بتربیت کیخسرو مصروف گردید

خبر یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش و فرستادن رستم را بجنگ افراسیاب ۷

کیکاؤس از کشته شدن سیاوش بآتش غم و الم میسوخت و رستم را با لشکر عظیم بجنگ افراسیاب فرستاد رستم بتوران رسیده با افراسیاب جنگ کرد لشکر افراسیاب هزیمت خورد و رستم مظفر و منصور بتوران آمد و بر تخت افراسیاب نشست افراسیاب بعد هزیمت رو بفرار نهاد و کیخسرو را از مادرش گرفته آنطرف دریای چین بجزیره فرستاد رستم گیو را که یکے از ناموران پهلوانان ایران بود بتلاش کیخسرو فرستاد و فرامرز پسر خود را حکومت ملک توران سپرده خود بایران نزد کیکاؤس رفت

بدست آوردن کیخسرو را بعد تلاش بسیار

گیو مدتے بتلاش کیخسرو دشت و هامون نورد دیده و صعوبت ها کشیده روزے بسر چشمه رسید و دید که جوانے بر لب چشمه نشسته بدل گفت که شاید کیخسرو همین باشد که فر جهانبانی و آثار شوکت از ناصیه او پیداست پیشتر روان شد چون نظر کیخسرو بر گیو افتاد او را بشناخت و نزد خود طلبید و گفت ظاهرا گیو پسر گودرز پهلوان ایران تو باشی گفت آرے پس گیو گفت کیخسرو پسر سیاوش توئی گفت بلے گیو بپای کیخسرو درافتاد و پرسید که اے شاهزاده چگونه مرا شناختی کیخسرو گفت که اگر همه پهلوانان ایران پیش من بیایند از نام هریکے نشان دهم که نقاشان چین تصویر هریکے بقصر دیوان پدرم کشیده بود نه اینکه گیو کیخسرو را

بر اسپ خود سوار کرده خود پیاده روان شد تا رسیدند بمقامیکه فرنگیس
مادر کیخسرو در انجا اقامت داشت گیو حسب اشارت فرنگیس دو اسپ از
گله افراسیاب بدزدی آورد بر یکی کیخسرو و بر یکی فرنگیس مادر کیخسرو
را سوار کرد و بر اسپ خود سوار شد و هر سه راه ایران گرفتند پیران خبر یافته
با سپاه بسیار بتعاقب شتافت اما گیو تنها لشکر پیران را شکست داده بر سر آب
جیحون رسیدند کیکاوس همه سرداران را باستقبال کیخسرو فرستاد چون
نزد او آمد او را بکنار گرفت و بسیار شفقت فرمود و برابر تخت خود او را
بر تخت مرصع نشاند و همه نامداران سلطنت را گفت که اطاعت کیخسرو اختیار کنید

حال سلطنت کیخسرو

کیکاوس کیخسرو را بر تخت نشاند و رستم و گستهم و گیو و گودرز و طوس و دیگر
پهلوانان ایران را با سپاه عظیم بجنگ افراسیاب رخصت فرمود افراسیاب نیز
باتفاق خاقان چین بجنگ کیخسرو متوجه شد و چون هر دو لشکر مقابل شدند اول
خاقان چین با لشکر ایران جنگ کرده هزیمت خورده رو بفرار نهاد بعد ازان
افراسیاب بمیدان آمد آخر الامر تاب جنگ پهلوانان ایران نیاورده بطرف
چین گریخت رستم غنایم بسیار از لشکر افراسیاب بدست آورده مظفر و منصور
نزد کیخسرو آمد و کیخسرو همه مال غنیمت برستم بخشید و بر پشت و بازو او آفرین گفت

ذکر برزو پسر سهراب

افراسیاب شکست خورده همراه چین ببرفت روزے باشنا راه چوانی قوی هیکل را دید که چون کوه البرز بسر راه ایستاده افراسیاب بدل گفت که ظاهر این کس از عهدهٔ جنگ رستم برآمدن میتواند پس او را رو برو بخواند و از احوال و نام پدرش پرسید گفت دهقان بچه ام و از نام پدر آگاهی ندارم از مادر خود شنیده ام که روزے سوارے بدر خانه اش آمد و آب طلب کرد مادر آب آورد چون از اسپ فرود آمد و آب خورد و با او صحبت کرد و برفت از نطفهٔ او بوجود آمده ام افراسیاب گفت من یک دشمن قوی دارم رستم نام همه پهلوانان و دیوان زمانه بجنگ او ستوه آمده اند میتوانی که او را بکشی برزو گفت اگر خود کوه باشد تا به گرز من ندارد رستم چه جان دارد که بمقابل من درآید افراسیاب بسیار خوشحال شد و برزو را بسیار دولت و نعمت بخشید و اعزاز و اکرام کرد و پهلوانان خود را ماموره کرد تا هنرهاے جنگ او را تعلیم کنند برزو بچند ایام بهنرها جنگ چنان ماهر شد که پهلوانان افراسیاب از مقابلهٔ او فرو ماندند افراسیاب برزو را با سپاه بسیار و گردان نامدار بجنگ رستم رخصت داد کیخسرو رستم را بمقابله او فرستاد هر دو مقابل شدند از صبح تا شام جنگ کردند یکے بر دیگرے غالب نیامد مگر ضربها گرز برزو چنان بر بازو رستم کارگر افتاده بود که از شدت درد دست رستم بیکار شد مگر رستم ظاهر نکرد تا دشمن دلیر نگردد چون شام شد هر دو پهلوانان بلشکر خود مراجعت کردند رستم از کیخسرو حال جنگ

و قوت بازو برزو بیان کرد و گفت که دست من از گرز او بیکار شده فردا بمقابله
او نخواهم رفت کیخسرو محزون شد بامدادان رستم فرامرز پسر خود را اسپ و یراق
خود داد و بجنگ برزو فرستاد برزو چون فرامرز را بمیدان دید که جوان دیروزه
نیست مگر اسپ و رخت و سلاح همچنان دارد برزو گفت نام تو چیست فرامرز
گفت نام من رستم همان جوان دیروزه ام که با تو جنگ کردم و امروز زنده
ترا دستگیر میکنم این بگفت و چندان گرز زد که برزو فرصت نیافت که خود گرز
زند بحفظ خود مصروف ماند آخر عاجز آمده فرامرز او را بکمند در گرفت و کشان
کشان نزد کیخسرو آورد و لشکر افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو بگریز نهاد
و کیخسرو را فتح نمایان رو داد کیخسرو بقتل برزو اشارت فرمود رستم عفو
او نمود کیخسرو برزو را برستم بخشید رستم او را همراه خود بسیستان
برد مادر برزو که شهرو نام داشت خود را بسیستان رسانید و برزو را
از حال آمدن پنهان خود اطلاع گردانید برزو بحکمت و تدبیر مادر از سیستان
برآمده راه توران اختیار کرد ناگاه رستم با ایشان برخورد و باهم گرم جنگ
رو داد رستم بمشقت بسیار برزو را بزیر انداخت که او را هلاک کند مادر برزو
فریاد برداشت که ای رستم برزو پسر سهراب نبیره تست رستم گفت چه نشان دارد
مادر برزو انگشتری سهراب برستم داد و رستم برزو را بکنار گرفت و چشم و روی
او بوسه داد و بسیار دلجوئی کرده برزو را همراه خود بسیستان برد و بشکرانه آن جشن و قدردانیش کرد

فقط

انتخاب جنگنامه

بطریق ایجاز و اختصار کیفیت حال جنگ بهادر شاه و اعظم شاه نوشته می‌شود

چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده
و لوای عظمت جلالش سر بفلک کشیده چون عمر مبارک بندگان حضرت به نود
سال رسیده و بنابر کبر سن و اشتداد مرض عزیمت ضعف در قوای قدسیه راه یافت
عنان یکران عزیمت از سیر اطراف منعطف فرموده خطهٔ احمدنگر را بورود خیام
فیروزی فرجام دولت سعادت بخشیدند و ازین راه که بادشاه زاده‌ها تا نادر
باقطاع و دوردست کارپردازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام مآثر بنابر
مشوره که تفصیل آن جز عالم الغیب کس آگاه نیست و در اسرار سلاطین
مردم کوچه گرد را راه نیست بادشاهزاده محمد اعظم شاه را بانواع عنایات طلب فرمودند
از انجا که خاطر بادشاهزاده محمد کام بخش بنابر کثرت تسلط و سواد دولت
عالیجاه همیشه متوحش و مشوش بود درین وقت که اکثر اطبایان ضعف
بذات مقدس بندگان حضرت احساس مینمودند و بعضا افواه که مبنی بر

مخالفت یکدیگر باشد از حرکات و سکنات طرفین بعرض اقدس میرسید برای
مدافعه فساد و همدیگر خدمت صوبه داری حیدرآباد به بادشاهزاده کام بخش عطا
فرموده و بند ها سے بادشاهی ابرکاب تعیین نموده رخصت ارزانی داشتند
و بادشاهزاده عالیجاه را بنابر اطفای شورش و فساد دکهنیان تفاوت نشان
بطرف اوجین رخصت فرمودند ارباب خرد و ذکا نیکو دانند که انقلاب اطوار
خاصه این روزگار است و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار تخلبند
قضا هیچ نهالے نه نشانده که از پا نینداخته و معمار قدرت هیچ بناے ننهاده که
منهدم نساخته دنیا نمودیست نه بود و بودیست نه نمود آنکه
موجود قیاس میکنم با معدومیت و سازست و آنرا که هست خیال نمائیم
با نیستی انبازست وجودش بتوهمے خیالے ست و نمودش به نیرنگی
مثالے بقا را یادگارے نه و ثبات را روز بازارے نه عالم بهم ابهام
بل سراسر طلسم چون سایه ابر بیقرارست و مانند شعله برق ناپایدار چه اساسے
که بر آب نهاده باشند بقایش معلوم و نقشے که بر باد رقم کرده باشند ثباتش
معدوم آتشے که با آب همسازست پایندگی او کجاست و خاکے که بر گرد باد
مسلط باشد بودنش کے روا الغرض چون حکمت بالغه شاهنشاه حقیقی
نظر بر ضعف بدن و کبر سن بادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضا نمود که بار
سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقواے جسمانیه دارد از دوش هوش بر داشته

بر سریر جلال بدین که سلطنت ابدی و دولت سرمدی ست تمکن فرمایند [illegible] ذیقعده
سنه ۱۱۱۸ هجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جمجاه داعی اجل را لبیک گفته
متوجه عالم قدس گردید و لنجانهٔ سلطانی ماتم کدهٔ رنج و الم گردیده و در اردو
معلی قیامت قایم شد و روز رستخیز در دیدهٔ مردم نمودار گشت پیشتر ازانکه خبر
به غنیم لئیم برسد مردم اوباش لشکر دست بتاراج همدیگر دراز نمودند نواب
تقدس احتجاب زیب النسا بیگم بیک سریع السیر بخدمت بادشاهزاده اعظم شاه
فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید
و عالم از ظلمت ظلمات تاریک گردید چون ماه سرعت را کار فرموده ظلال تفضل و
نوال برین سرگشتگان بادیهٔ غربت اندازند بهتر و الا در صورت آگاه شدن
غنیم حفظ ناموس تیموریه و سایر بندهای خدا متعذر خواهد بود و بادشاهزاده
عالیجاه بمجرد استماع این خبر شبا شب طی مسافت نموده پرتو عاطفت بر
سکنهٔ احمدنگر انداخت و تا چهار روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر
اشتغال سلطنت نپرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت
بر تخت جلوس نموده هر یکی را بانعام و اضافه و خطاب غرا سر بلند گردانید
و ارادهٔ جنگ از بهادر شاه نموده بمستقر الخلافه آگره کوچ کرد بهادر شاه چون
سامان جنگ دید به محمد اعظم شاه پیغام فرستاد که این نوگل باغ سلطنت
و جهانداری گوهر وجود ما و شما از یک بحر سر بر آورده و تازه گل [illegible]

طرفین از یک شاخ نشو و نما کرده اگرچه برادری اما بهتر از فرزندانست محارم
و هر چند همسری لیکن پیر کاله جگرت مے پندارم ستوده آیین خردمندی
آنست که بقسمت پدر بزرگوار راضی بوده بانتظام مهام دکن که ملکیست وسیع
و چندین پادشاهان نامدار در آنجا خلافت نموده اند بپردازند و به تحریک خودغرضان
سرچشمهٔ یگانگی بخاک بیگانگی مکدر نسازند اگر براے ملک دکن دو سه صوبهٔ دیگر
مثل گجرات و اجمیر مطلوب باشد مضائقه نیست والا در صورت کشاکش فائده
مترتب نمیشود و ترحمے بر حال عالمیان باید نمود گویند که چون مضمون این
پیغام بگوش عالیجاه رسید از تاب حمیت سلطانی چهرهٔ عالی برافروخت و مو
بر اندام راست شد و پاسخ گذارش که اے داناے مراتب روزگار چه مصلحت
بخاطر اقدس راه داده و این چه قسمت است که بقلم انصاف گذارش نموده سلطنت
را که پرتویست از ظلال افضال ربانی به ورثه چه نسبت و خلافت را که نیابتیست
از جناب عزت با شراکت چه مناسبت این نوع فیض مطلق است بر فرق هر کسیکه
مشیت اوست مے تابد و این دولت وابستهٔ حکم اوست هر که را در عالم قدم
نوشته اند مے باید اگر تقدیر سر رشتهٔ این امر خطیر بقسمت بازبستی هیچ پسر
بحضور پدر بتخت نشستے کلید این دولت بدست پادشاهیست که شهریاران
قدیم را بمطمورهٔ ادبار محبوس میسازد و گداے کوچه گرد و پیچ نوبت نواز
بهادر شاه بعد استماع این پیغام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد که قضا را

درین پرده کارها ست و تقدیر را درین منازعت اسرار ما مطلب آنکه چون خبر ورود
بادشاه به مستقر الخلافت بسمع عالیجاه رسید عنان عزیمت گرم خیز ساخته بعد
تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاهزاده بیداربخت داعیه آن نمود که بدستور
حضرت خلد مکان در سواد سموگده طرح محاربه اتفاق افتد بدین جهت اسباب خان را
به بهیر و بنگاه با چندی از خوانین دیگر در گوالیار گذاشته و توپهای کلان را اصلا بر نداشته
جریده طور از دریای چنبل گذشته بدهولپور نزول اجلال فرمودند بهادرشاه به
استماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافه کوچ فرموده بعزم آنکه در دهولپور بنگاه
هر جا مش رونق گیرد بتاریخ هفتدهم شهر حال بفاصله چهار کروه از جاجمو خیام
فیروزی فرجام نزول اجلال فرموده بود که وقت شب از السنه جواسیس
عزیمت عالیجاه بسمت سموگده معروض اقدس گردید حضرت بهادرشاه نیز
عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرموده دائره گاه متصل جاجمو مقرر
نموده بسبب عدم تشخیص وقع محاربه و تقرر ساعت مقابله بتاریخ بستم شهر
مذکور که مختار اهل نجوم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هیژدهم متوجه شکارگاه شدند
قبل ازین که به قانون بادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد و ترک
افواج از پیش و پس انتظام یابد بادشاهزاده بیداربخت با همراهی نامدار مثل
ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و داود خان و لیب و خان عالم و منور خان
و غیره هم بطور زایل وکن ناگهان بر دائره دولت بهادرشاه که هنوز متصل

جا بجا ایستاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند بسان شعله تیز در
رسیده بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره بودند نظر بر کثرت
فوج اعدا بپایه حمایت شهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند و جانبازان
شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاراج امتعه دراز
نمودند با شاهزاده عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج آنکابر معاونت
رباعی نموده اماده رزم شد از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد و چپقلش
دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید از اشتداد بانهای آتشباز دکن و
ترکتاز مردان شیر افگن و دست برد جوانان شمشیر زن عرصه ستیز صحرای رستخیز
گردید و انقلبه مخالفان نزدیک رسید که بازی برهم خورد و انبندسیل تسلط
اعدا پاچسته سپاه از جا بجنبد شهباز مرد مردانگی بازخان با دلاوران جانفشان
صمصام همت بمیدان تاخته بازی از دست رفته را قائم ساخت و بسیاری از اعدا
را بخاک و خون انداخت از انجا که پیمانه عمرش لبریز شده بود و بعد تردد بسیار
کار قائم آن تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قبله حقیقی نثار نمود
پادشاهزاده عظیم الشان با وجود بکار آمدن دلیران کار و مجروح شدن مردم بیشمار
و بیدلی جمعی که از اشتداد بارش تیر و بان و ترکتاز دکنیان جانفشان کار بجان
رسیده بود چون قطب پای ثبات محکم افشرده ناقه سوار بدرگاه بهادر شاه فرستاد
که فوج اعظم شاه رخ بر بساط نبرد آورده و بسیاری از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار

آمده بهزاران تردد تا حال بازی قایم داشته منصوبه بهتر ازین نیست که حضرت بادشاه
زود تشریف آرند و فوج عالیجاه بسبب تحریق خیام و غلبهٔ دلیران خون آشام
فتح خود مصمم کرده کوس فیروزی مے نواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم
دست نیافته از دیگران چه خواهد کشود زبان به تهنیت رطب اللسان مے ساختند
گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نائرهٔ کارزار بگوش
بهادر شاه رسانید آن شیر شکار عدو شکار بمددگاری معسکر اقبال و پشت گرمی
متاع لا یزال با جنود ملائک و فوج بسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید
از طرفے منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر
رسیده آبے بر نائرهٔ فتنه و فساد ریخت و معز الدین بهادر شاه با افواج نصرت
امتزاج از جانبے برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان
گشت در عین تموز هوا بصورت برسات محسوس گردید درین هنگامهٔ جدال و
قتال گاه بادشاهزادهٔ معز الدین حمله‌های دلیرانه مے نمود و گاه بیدار بخت بزور
بازوے بخت در عرصهٔ نبرد زنگ از دلها مے زدود از آنجا که کوکب طالع بهادر شاه
بر اوج رفعت و اعتلا و نیر طالع عالیجاه در حضیض نکبت و ابتلا بود از منجنیق
فلک سنگ حادثه بر آبگینهٔ احوال بیدار بخت رسیده دیدهٔ حیات آن قرهٔ باصرهٔ
سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنے ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب
گل نداشت بضرب گوله بزمین افتاد و مقارن اینحال شاهزادهٔ والا جاه

نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرد چون خبر این واقعهٔ جانکاه بعالیجاه رسید که هر دو
شاهزادهٔ نامدار از جان صرفه نکرده بقعر دریاے نبردگاه غواصی نموده گوهر
فیروزی بدست آورده بودند که ناگاه نهنگ اجل دررسیده هر دو را فروبرده
و بحیله سازی دیو سپهر تردد آن دو سلیمان ملک رفعت همه سر باد رفت عالیجاه
باوصے از درد پسران صد چاک و دیده بهجران نور دیدها بهزاران اشک نمناک
گرم گیرا بعرصه نبردگاه رسید و روبا میران عظام آورده فرمود که الحال میوهٔ
حیات از مزه رفت عزم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن
زمین بخون خون بجوش آمدگان رنگین سازم امرا نامدار مثل خانعالم عقیدت
شعار و منور خان و تربیت خان و راو دلیپ و رام سکه و دیگر فدویان که
بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند بعرض رسانیدند که اے شمع خلافت
تاما شاے رزم ما نشستے ضعیف باید نمود که چیان پروانه وار خود را در آتش اندازیم
بعد ازان هر چه بخاطر مبارک بگذرد اختیار ست این بگفتند و بهزاران دلاوری
سرگرم نبرد گردیدند از انجا که خانعالم وغیره دکنیان شهامت نشان از
ابتدا متوجه شدن عالیجاه از اوجبین چهرها سرخ و جبهها گلخواب بتابنیان
خود داده سر خروئی دارین ساخته در غیل سپاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند
آن فریق هنگامهٔ رزم را بهتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند.
بالجمله از غلبهٔ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینهٔ جمعیت اعدا بلرزه

درآن دو کار بجایی رسید که منورخان متصل فیل سواری بادشاهزادهٔ عظیم الشان
بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد و بعنایت سپر حافظ حقیقی اثر نکرده بار دیگر
بصدمهٔ هرچه تمامتر از پیشتر نیزهٔ خود را بشاهزاده رسانید شاه تهمتن به نیزه
بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم پلارک آبدار کارش تمام نمود
چون تسلط سپاه از حد درگذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشاهدهٔ
چیره دستی اعدا با خود ها گفتند که ای مردان کار و ای دلاوران کارگذار
فرقهٔ رجال با وجود تسویهٔ خلقت بوسیلهٔ شجاعت بر نسوان امتیاز دارند و گروه
سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سائر سپاه هند
شرف اختصاص یافته اند و امروز کار با دلیران خونخوار افتاده اگر غزولان و
بخیال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلوتهی میکنیم اعدا بر پشت ما
تاخته و ما را از روزگار خواهند برآورد و در خصوصیت هم داغ خذلان تا قیامت
بر ناصیهٔ حال یادگار خواهد ماند و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صفحهٔ
حیات خواهد راند هیچ تدبیری بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را در تهٔ
دریای هفت جوش در اندازیم و جان را در راه مردی بازیم فرد

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای — یا مردوار بر سر همت کنیم سر

برین متفق شده و همت بهمت نقاره خیر برآورده گنگاور باد پا بمیدان انداختند
و بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساختند آویزش صعب باهم دست داد

وعرصهٔ سخت بمیان آمد چون دار و گیر درافروزد و خورد حسین علیخان و حسن علیخان
بجراحتهای متعدده چهره نگار سعادت گشتند و سید نورالدین خان در سرودات
نمایان بدرجهٔ شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد میران آوردند که بشمشیر آبدار سر
آن سردار از تن بردارند عنایت خان پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار
سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد و عرق سپاهگری حرکت نموده چون
بحملهٔ اعدا اسپ همت گرم عنان ساخته بجنگ پیوست مخالفان دست از
سادات باز داشته برو حملات آوردند آن شیر معرکهٔ مصاف تا دیر
دست برد نمایان بکار برده با رفقای خود از گلشن جلادت گلهای شهادت
چیده زیب دستار سعادت ساخت چون بکوشش فدویان جان سپار
فوج عالیجاه باوجود شهادت شهزادها بر اعدا چیره دستی یافته و نزدیک
رسید که صورت مطلوب در آئینهٔ امید جلوهٔ نمائش گیرد که ناگاه در عین
گرمی هنگامهٔ نبرد باد تندی از جانب جنوب که مقابل فوج عالیجاه بود برخاست
بحدی که اگر بر کوه رسیدی از جا بر کندی و غبار سیاه عرصهٔ عالم را چنان
فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت تیری که
مردم عالیجاه بر اعدای انداختند هم بآنها میرسید و بانهای آتشین که
بطرف معاندان عالیجاه سر میدادند باعث هلاک مردم این طرف میگردید
سپاه بهادرشاه ظهور این لطیفهٔ غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان را

به تیر و تفنگ و بان در گرفتند و دران عرصهٔ رستخیز راؤ دلیپ و منور خان و خانعالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاڈه و دیگر بندهای جانفشان بکار آمدند رفقای آنها سرداران خود را کشته یافته دست از جنگ باز داشته بالاشتهای آنها از معرکه پهلو تهی ساختند و بعضی نمکحرامان که در راه خدع و تدویر خود را بصورت مخلصان وانموده بودند تردد وغا باخته پاسے تردد از عرصهٔ ناموس بیرون کشیدید و در رکاب عالیجاه غیر از بندهاے جلو بادشاهی و اکثرے از بندهاے جان بناموس فروخته هیچ یکے نمانده و فوج بهادر شاه چون دائره که بر مرکز محیط شود از چهار طرف محاصره نموده به تیر و بان در گرفتند عالیجاه باوجود این در جنگ قطب آسا پا برجا بوده خود بدولت تیر اندازی مے نمود چنانچه چهار ترکش از تیر خالی ساخت هر تیر یکه از شست آن راست کیش بر آمد جوانے را بخاک و خون انداخت باآنکه بدن مبارکش بنا بهای آبدار مجروح شده بود هانے ازان برنگرفته برومال چهرهٔ مبارک پاک نموده تیر اندازی میکردند گویند که چون تیر بان اوج شهاب سلطنت رسید عالیجاه بدست خود کشیدے تاآنکه تیر دیگر رسید آنرا نیز برآورده فرمودند که در هودج استراحت نمائید آن شیر اصلا بران راضی نشده همچنان نشسته تماشاے نیرنگی روزگار معائنه مے نمود۔ دیگر نقل میکنند

که چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاه رغبت آب فرمود فیلبان التماس کرد که ابریق آب عقب عماری خاص ست بر زبان گوهر فشان آوردند که اے نادان این نه آن وقت ست که از مقابله اعدا بطرف دیگر متوجه باید شد درین اثنا چون فیلبان مجروح شده بر زمین افتاد خود بدولت پاے مبارک از عماری بر آورده باشاره فیل را پیش راندند ازانجا که جامهٔ عمر بر بدن مبارک تنگ آمده بود ناگاه تیر بندوق بر پیشانی عالیجاه رسیده بصدمهٔ آن لطمهٔ غیبی که پیغام اجل بود شاهباز روح مبارک از دام گاه فنا بعالم قدس پرواز نمود ازانجا که از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بهادر شاه عالم پناه مرحمت گشته بود چنین فتح و نصرتے که از حوصلهٔ دریافت بیرون بود و در پیش دشوار پسندان هیچگونه آسان نے نمود محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست داد فقط

فقط

انتخاب خمسهٔ نظامی

در باب صدق از مخزن اسرار

راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی به کم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت   نیشکر از راستی او نوش یافت

راستی خویش نهان کس نکرد   در سخن راست زیان کس نکرد

چون سخن راست تو آری بجای   ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله دُر   تلخ بود تلخ که اَلحَقُّ مُر

از شیرین و خسرو

ز گفتگوئی سخن را قدر کم گشت   کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو نتوان راستی را درج کردن   دروغی را چه باید خرج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار   جهان در زر گرفتش محتشم وار

هران کو راستی وردل پذیرد | جهان گیرد جهان اورا نگیرد

از لیلے مجنون

تیر از پے آنکه راست کار است | شائسته شست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش | یاقوت خور از وبا میندیش

از هفت پیکر

از کجی به که روے برتابند | رستکاری براستی یابند

درباب صبر از شیرین خسرو

بصبری میتوان کامے خریدن | به آرامے دل آرامے خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد | بتک دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست | که هر کوزود خورشد زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رائض که توسن را کند رام | کند آهستگی با کرهٔ خام

بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته

از لیلے مجنون

گر صبر کنی بصبر بیشک | دولت بتو آید اندک اندک

از هفت پیکر

مرد کز صید نا صبور افتد | تیر او از نشانه دور افتد

در باب قناعت از مخزن اسرار

قرص جوین بشکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه سال از چنگ
تا نخورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز بر خاستن خود نشست | مه ز تمامی طلبیدن شکست

از شیرین خسرو

بخرسندی بر آور سر که رستی | بلای محکم آمد خود پرستی
اگر باشی به تخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ | گران دین رخنه گردد کیسه سوراخ

از هفت پیکر

هر هزار و که گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
زر دو حرف است هر دو بی پیوند | زین پراگنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانهٔ کس | آنچه بد بد خدا امانم بس
من که قانع شدم بدانهٔ خویش | سروری هم چون صدف بخانهٔ خویش

نانی از خوان خود دهی چنان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی

از شیرین خسرو

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن برین یک نان که داری
بهر پایه که پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که در دستش هیچ است
درین هستی که یابی نیستی زود / چه باید شد چه هست و نیست خشنود
بگیر آئین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان هم شیر

از لیلی مجنون

نزدیک رسید کار بیساز / با گردش روزگار بیساز
هان تا سگ نان کس نباشی / تا گربهٔ خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع در بند / میباش بهر چه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
آنگاه رسی به سربلندی / کاین شوی از نیاز مندی

در باب نصیحت خاص از مخزن اسرار

رخنه گر ملک سر افگنده به — لشکر بد عهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر و بن — تا نزنی گردن شاخ کهن

از شیرین خسرو

جهان او را بود کو هر شتابد — جهان گیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روے کدخدائی — سکون بر تابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پاکسازے — یکے را دست برد خویش بنمائے

چو نیت نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجاے گل گیا را

چو دست از پاے ناخوشنود باشد — بجرم پاے سر ماخوذ باشد

بخونخواری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی اگر چه شیر گیرد — که خونش گیرد ار چه دیر گیرد

حذر کن زانکه ناگه از کمینے — دعاے بد کند خلوت نشینی

زن پیر از نفسهاے جوانه — زند تیرے سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ و فریاد — که نفرین کرده باشد ملک برباد

بسا آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان

گوزن کوه اگر گردن فراز است — کمند چاره را گردن دراز است

گر آهوے بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تک تیز تیز است

اگر خسرو و گر کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه

ازان تیز دیک تو می ناید نیجاک   که باشد کار تیز دیکان خطرناک
ز شیر پینی بزرگان ناشکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند

از لیلے مجنون

کاریکه صلاح دولت نست   در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تن بریج است   بگذار اگرچه کوه گنج است
بر گردن هیچ نیک خواهے   شمشیر مکش بهر گناهے
دشمن که بعذر رست زبانش   ایمن مشو و ز در مرانش
قادر مشو و بُرد بار می باش   میخواره و هشیار می باش
میکش بصبوح باده پیوست   باده تو خوری عدو مشو مست
راے تو اگرچه هست هشیار   راے دگران ز دست مگذار
مضرست پیام داد جویان   اِلّا بزبان راست گویان
در قول چنان مکن استواری   کایمن مشو از تو زینهاری
در عهد کس اعتماد منماے   تا در دل خود نیابیش جاے
در گوش کسی میفگن آن راز   کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که کنی ز بیخ بر کن   وانرا که تو بر کشی میفگن

از سکندر نامه

سرے را که بر سر نهادی کلاه   میندار از در پاے هر خاک راه

بناموس باید جهان داشتن — ازینجاست رایت برافراشتن

بخونریزی شهر یاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش

نه خسرو بود آنکه خس پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست

درباب نصیحت عام از مخزن اسرار

نیک دلی پیرو شیطان مباش — شیر امیری سگ دربان مباش

نیکی حق بین و بدان کار کن — هر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس — لطف کند رحمت فریادرس

ایکه زامروز نه شرمسار — آخر ازان روز یکی شرم دار

از کف این خاک بافسونگری — چارهٔ آن ساز که جان چون بری

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم زخود و هم زخدا شرمسار

جهد بر آن کن که خود آرا شوی — خود نه پرستی و خدا را شوی

دانه بانبازی شیطان مکار — تا زیکی هفتصد آید ببار

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار

مست چه خسپی که کمین کرده اند — کارشناسان نه چنین کرده اند

از شیرین خسرو

ترا حرفی بصد تدبیر در مشت — منه بر حرف کس زنهار و انگشت

تو خود دانی که در شمشیربازی — هلاک سر بود گردن فرازی

تو زن افگن مباش ای مرد راهی / خود افگن باش اگر مردی نمائی

ز عیب نیکمردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم بد میاموز

سخن در تندرستی تندرست است / که در سستی همه تدبیر سست است

کسی کورا بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تندرستی

چو دوزی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیکنامی

رها کن غم که دنیا غم نیرزد / عروسی یکشبه ماتم نیرزد

ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کز تو هیچ جوییت مفروش

چنان راغب مشو در هیچ کام / که از نایافتن رنجی سرانجام

از لیلی مجنون

آن شغل طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی

میباش طبیب عیسوی هش / لیکن نه طبیب آدمی کش

یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه خوشتر

دل را به کسی چه باید داد / کو نا ورد به بالحصا یاد

آن یار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خور چو گل جهان فروزی / چون لاله مباش خاک روزی

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

از صحبت آن کسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز

نیکی بکن و بچه در انداز — کز چه بتو روی میکند باز

امروز که روز عمر برجاست — می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو کجا جهان پذیرد

پیشینه غبار مرگ سنج — تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

از هفت پیکر

تا جوانی و تندرستی هست — آید اسباب هر مراد بدست

آنچنان زی که گر رسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری

آن بگوید سر آمد آفاتش — وان بگوید که هان مکافاتش

حق خدمت شناختن در کار — نعمت افزون شود بنعمت خوار

هر که او بیخ کینه پیش نهاد — کند بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چه گرد برخیزد

از سکندرنامه

ز چندین بزرگان نشاید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت

جهان خرم از بهر شادی گرای — نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی است — نه از بهر بیداد و محنت کشی است

درین جای سختی نگیریم سخت — ازین جا همی بن برآریم رخت

مکن جز طرب دیگر اندیشه | پدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
اگر ترسی از رهزن باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست | که بنگاه درویش را کس نجست
چو تاریخ یکروزه دارد جهان | چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم | دمی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بباده دل خویش را خوش کنیم | نخندانک تن نعل آتش کنیم
دلی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی بیش را | که آسان زید مرد آسان گذار

در باب اثر صحبت از مخزن اسرار

صورت خدمت صفت مردمیست | خدمت کردن شرف آدمیست
زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست
جور بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید
خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

سرمکش از صحبت روشندلان | دست مدار از کمر مقبلان
بحر بصد رود شد آرام گیر | گرچه روان بود ز اول چو تیز

از هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز | وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد از خطا خطا نکند

از لیلی مجنون

با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد

از شیرین خسرو

به ذره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عقابی را که گیرد
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد ببازار
پدر گر زن روانش باد پرنور | مرا همراه چندی داد دستور
که از نسل دولتان بگذر چو تیر | وطن [illegible]
بهای در بزرگی از بهر است | که اول با بزرگان همنشین است
همه کس ز در آب پاک یابد | کسی کو خاک جوید خاک یابد

در باب عدل از مخزن اسرار

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است — دولت باقی ز کم آزاری است

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

عمر بخوشنودی دلها گذار — تا ز تو خوشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروزتست — مونس فردای تو امروزتست

دست مدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — از ده ویران که ستاند خراج

یعنی تیر و نیزه ۱۲

از شیرین خسرو

بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمگر آشنا نیست

از لیلی مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

آن کن که برفق و دلنوازی — آزادان را غلام سازی

همخوان تو گر خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

از هفت پیکر

شہ چو عادل بود ز قحط منال　　عدل شاہان بہ از فراخی سال

از سکندر نامہ

بہا تا ز بیداد شوئیم دست　　کہ بیداد نتوان ز بیداد رست

ترا ایزد از بہر عدل آفرید　　ستم ناید از شاہ عادل پدید

در باب عقل از مخزن اسرار

از پئے صاحب خبران ہستکار　　بیخبران را چہ غم از روزگار

گر شرف عقل نبودے ترا　　نام کہ بردے کہ ستودے ترا

مست مکن عقل ادب سازرا　　طعمۂ گنجشک مکن بازرا

مے کہ حلال آمدہ در ہر مقام　　دشمنی عقل تو کرد ش حرام

عقل شرف جز بہ معانی نیافت　　قدر بہ پیری و جوانی نیافت

دل بہ ہنر دہ نہ بدعوی پرست　　صید ہنر باش بہر جا کہ ہست

دشمن دانا کہ پئے جان بود　　بہتر ازان دوست کہ نادان بود

ہر کہ در و جوہر دانائی است　　بر ہمہ چیزیش توانائی است

خاک زمین جز بہ ہنر پاک نیست　　وین ہنر امروز درین خاک نیست

از شیرین خسرو

بدانش کوش تا دنیا ببخشند　　تو اسماخوان کہ خود معنات بخشند

قلم در کش بحرفے کان ہوائیست　　علم برکش بعلمے کان خدائیست

مبین در خود که خودبین را بصر نیست — هنر می بین که خودبین را هنر نیست

سخن کو از دماغ هوشمند است — گر از تحت الثری آید بلند است

دلا از روشنی شمعی برافروز — چو شمع آتش پرستیدن میاموز

ز دانا تن سلامت بهر گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

از لیلی مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

میکوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

تو آدمی بدین شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

بادام که سه نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد

از هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند — که هنرنامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز — از هنرمند کی پذیرد باز

خر دست آن کز و رسد یاری — همه داری اگر هنر داری

هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورت است دیو نهاد

آنکه دانش نباشدت روزی — ننگ داند ز دانش آموزی

ای بسا تیز عقل کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کند فهم کز تعلیم — گشت قاضی القضات هفت اقلیم

سنگ بدانش چو رسهت رسته شود — آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

گر هنرمند را نوازد بخت — بی هنر کی رسد بتاج و به تخت

چون زنیکان نظر نیفروزم — از بد آموز بد نیاموزم

آن هنرمند را بکار آید — از هنر هرچه در شمار آید

از سکندرنامه

چنین گوهر تا عیست کار آگهی — ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آن کسی راست کاندر جهان — بود آگه از کار کار آگهان

درباب تدبیر از شیرین خسرو

ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به

هزاران لشکر پرا بشکنی پشت — بشمشیری یکی تا ده توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسونی شود در دام نخچیر

ازان هر گرگ رو به یافت شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی

بچاره چه بکجا تدبیر سازند — نه آدم دیو را زنجیر سازند

از لیلی مجنون

سنگی را سبو شکستن زلی — سنگی پایه لو دچو کرهم ماسکی

روباه ز گرگ بهره زبان جرد — کین را به هنر کف دارد آن خورد

پراگندگی از نفاق خیزد | فیروزی از اتفاق خیزد

از سکندر نامه

چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور
مگو راسی چون راه آید میکند | خرابی در آباد خود میکند
در چاره از چاره بر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت | به مدت برآید بهار از درخت

در باب تواضع از مخزن اسرار

با همه چون خاک زمین پست باش | از همه چون باد تهیدست باش
کوش که باشی بر ضای همه | دست همه بوسی و پای همه

از شیرین خسرو

جهان دیویست چشم دیو بستن | بخوشخوئی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بدخوی بدرا | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

از لیلی مجنون

گر دل تو هوا کسی فرازد | کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خورد و روی بر مگردان
سنگی که بیابیت افگند لعل | بردار و ببوس کین بود لعل

در باب نگهداشتن راز از مخزن اسرار

پرده در و رهرو درین عالم است — راز ترا همدم تو محرم است

شمع نه تیغ زبانی مکن — روز نه راز فشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این رنج بجا بنها درست — آفت سرها هنر با بنها درست

دار درین طشت زبانرا نگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مکشا گرچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

بد مشنو وقت گران گوشیست — زشت مگو نوبت خاموشیست

آب صفت هرچه بدیدی بشوی — آینه سان هرچه بدیدی مگوی

از شیرین خسرو

مگر پیغمبران کایشان امین اند — بنامحرم نگویند انچه بینند

حفاظ آینه را این هنر بس — که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه روسیه هر کس نشیند — که از پس گوید انچه از پیش بیند

مگو ناگفتنی در پیش اغیار — بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از اغیار میپوش — که هم باشد پس دیوار گوش

از لیلی مجنون

در گوش کسی میفگن این راز — کازرده شود ز گفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه　　　میدار زبان ز عیب کوتاه

در باب تحقیر دشمن از مخزن اسرار

خصمے کہ دم بتر از اژدہاست　　　کو ز تو پنہان بود این بر کجاست
دشمن خورد ست بلاے بزرگ　　　غفلت از و ہست خطاے بزرگ

از شیرین خسرو

نشاید دید خصم خویش را خورد　　　کہ نر دا ز خام دستان کم توان برد
در آب نرم رو منگر بخواری　　　کہ زود آید کز و زنہار آری

در باب مکافات از شیرین خسرو

کسے کو با کسے بد ساز گردد　　　بد و روزے ہمان بد باز گردد
کسے کو بر تن مورے ستم کرد　　　ہم از مارے قضاے آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاہ　　　کہ زد بر جان مورے مرغکی راہ
ہنوز از صید منقارش نپرداخت　　　کہ مرغے دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات　　　کہ واجب شد طبیعت را مکافات
بہ نیکو نیک و بد را بد شمار ست　　　بنیاد اش عمل گیتی بکار ست
مگر نشنیدی از سیاح این راہ　　　کہ ہر کو چہ کند افتد دران چاہ
سراے آفرینش سر سری نیست　　　زمین و آسمان بے داوری نیست
سلامت بایدت کس را میازار　　　کہ دب را در عوض تیز ست بازار

در اندیشه ای حکیم از کام ایام ۔ کہ دانش را عمل باشد سرانجام ۔

از مخزن اسرار

هرچه کشائی ز در عشوه و ناز ۔ بر تو همان در بکشاید باز

کفش دهی باز دهندت کلاه ۔ پرده دری پرده درندت چو ماه

از لیلے مجنون

بد با تو نکرد هرکه بد کرد ۔ کان بد بیقین بجا خود کرد

شربت نه بجای نیشت آرند ۔ هم کردهٔ خویش پیشت آرند

از سکندر نامه

مده خوارتا در نیفتی بخار ۔ رهانند شو تا نشوی ریشگار

کم خوز نخواهی کم کس گیر ۔ میران کسے را و هرگز ممیر

در باب نهی عیب از مخزن اسرار

دیده ز عیب دگران کن فراز ۔ صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزے هنر و عیب هست ۔ عیب رها کن هنر آور بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش ۔ دیده فرو کن بگریبان خویش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه ۔ از پئے کاریست درین کارگاه

چندکه شوم است بافسانه در ۔ بلبل گنجست بویرانه در

از شیرین خسرو

ز عیب تن بکمردان دیده بردوز — هنر دیدن بچشم بد میاموز

ترا حرفی بصد تدبیر درمشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن صد دیده بکشای — ز عیب دیگران بکدیده منمای

درباب منع از بسیار خوردن از مخزن اسرار

گر بخورش بیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

از شیرین خسرو

مشو پرخوار چون کرمان درین گور — بکم خوردن میان دربند چون مور

ز کم خوردن کسی راتب نگیرد — ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

بیا شام و بخور چندانکه خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامست — نگهدار اعتدال اینت تمامست

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کش جانرا براید — یکی پر خورد کش جان رافزاید

چو بر صدر عدالت راه بردند — ز محرومی و سیری هر دو مردند

جهان تلخست و خوی تلخ ناخوش — بکم خوردن توان رست از بلاکش

اگر خواهی جهان از خویش کردن — شکم داری نخواهی بیش خوردن

از لیلی مجنون

آب ارچہ سے ہمے زلال خیزد | از خوردن پر ملال خیزد
حلوا کہ طعام نوش بہرست | گر ہیضہ شوی بجاے زہرست
پس گرسنگی کہ سستی آرد | در ہاضمہ تندرستی آرد
پرہیز کہ دفع ہر گزندست | در راحت و رنج سود مندست

درباب منع خندہ از مخزن اسرار

خندہ کہ بیوقت کشاید گرہ | گریہ ازان خندہ بیوقت بہ
ہر نفسے خندہ زدن برق وار | کوہتی عمر دہد چون شرار
تا نزنی خندہ دندان نماے | لب بگہ خندہ بدندان بخاے

از شیرین خسرو

بیاموزم ترا گر کار بندی | کہ نے گریہ زمانے خوش نخندی
چو نے گریہ نشاید بود خندان | ازین خندہ بباید بست دندان
کسے کو دل درین گلزار بندد | چو گل زان بیشتر گرید کہ خندد

از لیلے مجنون

خندہ کہ نہ در مقام خویش است | در خورد و ہزار گریہ بیش است
گویند مرا چرا نخندی | کو ہست نشان ارجمندی
نندید کسے کہ بود غافل | بگریست کسے کہ بود عاقل

فقط

انتخاب تاریخ وزرا

حالات بعض حکماے معروف و اقوال نصیحت آمیز اوشان

بقراط حکیم شاگرد فیثاغورس بود و وزیر بهمن تصانیف او در علم طب
اعتبارے عظیم دارد و قول بقراط علماے طب را نص قاطع باشد
از سخنان اوست عمر کوتاه و کار دراز عاقل آنست که این عمر کوتاه در
چیزے صرف کند که ضرورت تر است یعنے در طلب آخرت و رضاے
حق جل و علا سقراط حکیم شاگرد حکیم بقراط بود و وزیر هما بنت بهمن
از وست که علم و عقل مشابه روح و جسم اند عقل بے علم جسم بے روح است
و علم بغیر عقل روح بے جسم — بدتر از کاهلی در کارها چیزے نیست
هرکه از داناتر مشورت کند از رسوائی ایمن باشد — با دشمن نیز مشورت
باید کرد تا پایهٔ دشمنی او معلوم گردد، افلاطون حکیم شاگرد سقراط و
وزیر دارا بود از سخنان اوست — با بدان منشین — بر بادشاه فقرا

خوردن عقلاً حرام است زیرا که پادشاه نگهبان رعیت است زشت باشد که نگهبان
را نگهبان باید با مردم شریر منشین که طبیعت تو شریر نفس را در دیده بیاموز دچنانکه
تو ندانی هر که هیچ تو بچیزے کند که در تو نباشد چون از تو ببرد هیچ تو بچیزے کند
که در تو نباشد و درویش که خود را تونگر شمرد چون دریست که اساسش تن را فربه
بینماید نزد بخیل عفو کردن بسیار آسان تر باشد که مکافات نیکی چون مصیبتے بشمار
مصیبت ازان صعب تر در دل آرید تا اندوه آن مصیبت بر دل کم گردد و نیکی اگرچه اندک
بود کوچک ندانید که نیکی را قدر بزرگ است هر که از تو نیکی نادیده شکر گوید و نیکی کردن
با و تعجیل نماے تا شکایت نرسد بر کس رحمت باید کرد بر آنانیکه محکوم حاجت
باشد و ضعیفے که بنده قوی بود و کرمے که محتاج لیئمے گردد و بد نفس اظهار بدی
دیگران و اخفاے نیکی ایشان کند چنانکه مگس همیشه بر جاے مجروح نشیند و بر درست نه نشیند
به بدی احوال و کردار دیگران شاد مباش که روزگار منقلب است بکن که ترا چنان گویند
عاقل باید که با جاهل مجادله نکند و هوشیار باشد بهترین خصلت پادشاه راست گوئیست
کمترین دشمن را اسپید دوست دران مضمر است جو ناخواسته دادن است کرادن بعد از خواستن
مکافات خواهشش باشد بنویس نواد حکمت اگر خود بر بیاض دیده بنوک خنجرے نویسی
ارسطاطالیس حکیم شاگرد افلاطون و دستور اسکندر بود کتب حکمت و فلسفه و
منطق و اقلیدس و هیئت و غیر آن هر چه اعتبار داشت از ایران بروم فرستاد و باقی
را بسوخت و آن علوم ازین ملک برانداخت از سخنان او ست سلطان چون رود

بزرگ ست و ارکان دولت چون جویها که ازان منشعب شده چنانکه طعم و رنگ رود باشد جویها نیز چنان باشند پس بر پادشاه واجب است سیرت پسندیده داشتن تا دیگران نیکو سیرت گردند با حکمت مال مطلب تا کمال یابی حکمت در حقیقت که هیچ آنرا دل روید و ثمرهٔ بزبان و هر سه کس را سر زده باید داشت تا خیره نشوند زن و فرزند و بنده سه چیز بجا اوند زیان رساند کار کردن باعتبار نیرو و تن و بسیار خوردن باعتبار صحت و تکلیف دادن باعتبار قدرت هر که بچشم حزم و عاقبت کار نتواند دید چون بدان برسد اندوهگین نباشد بزرجمهر حکیم ابن کنکان وزیر نوشیروان عادل بود و منشاء مولد او شهر مرو ست و ابتدا احوال و ظهور او آن بود که نوشیروان شبے سنه گرست بخواب دید که قدح شراب پیش او نهاده ست خوک می آید و آن شراب را میخورد دیگر روز تمامی موبدان و معبران را طلب فرموده تعبیر این خواب پرسید همه در تعبیر آن عاجز شدند و اعتراف نمودند که تعبیر این نمیدانیم نوشیروان ایشانرا فرمود که فضلا و علما دیار ما اگر تعبیر خواب من نتوانند تا در اطراف و اکناف عالم سیاحت نموده کسے را پیدا کنند که تعبیر این خواب گوید القصه هفتاد موبد که ملازم درگاه بودند باطراف عالم متردد شدند و از هر کس تفحص و تجسس مینمودند از انجمله شصت و نه موبد مراجعت نمودند و از هیچکس ایشانرا معلوم نشد یک موبد بعد از تردد بسیار بشهر مرو رسید در اول کوچه مکتب خانه دید که شخصے نشسته کودکانرا التعلیم میکرد و کودک هفت ساله در پیش او بود و سبق میخواند آن موبد در ان مکتب خانه رفته

معلم ازو سوال کرد کہ سبب رسیدن بدین شہر چیست سو بد کیفیت خواب را شرح کرد
و از تعبیر آن پرسید معلم گفت مرا در علم زیادہ مہارت نیست و تعبیر این خواب را نمیدانم
کودک ہفت سالہ کہ در پیش معلم نشستہ بود گفت من تعبیر خواب را میدانم اوستاد
بانگ بر وے زد کہ تو سبق خود را نیک فہم کردی کہ تعبیر خواب نوشیروان را گوئی سو بد
او را ازان منع کرد و گفت شاید دولت او را بدین رہنمائی میکند و او را چیزے
معلوم باشد کہ دیگرے نداند بیت

چنین گفت دانا کہ دانش بسے است ولیکن پراگندہ با ہر کسے است

و کودک را گفت پس بگو تعبیر آن خواب چیست گفت با تو نمیگویم بہ آن کس بگویم
کہ این خواب را دیدہ باشد سو بد از احوال آن کودک پرسید گفت چند وقت است کہ پدر او
وفات یافتہ و پیر مادر دارد پس سو بد تہیہ عزیمت کرد در راہ بسایہ درخت و چشمہ آب
رسیدند زمانے فرود آمدند و باستراحت مشغول شدند سو بد را از بردن کودک
تردد بسیار بود کہ آیا خواب نوشیروان را بر چہ نہج خواہد گفت و او را ازین جہت خواب
نے آمد و کودک در خواب بود دید کہ مارے سیاہ آمدہ روے خود بر پاے کودک می لیسید
خواست کہ آن مار را ہلاک کند مار بازگشت و بالاے درخت بر رفت و بر شاخ کہ بالاے
سر کودک بود بایستاد چندانکہ کودک بیدار شد مار غائب گشت سو بد از ان تعجب
آمد و امید او ازان کودک زیادہ شد چون بدرگاہ نوشیروان رسیدند کودک را
بجاے نشاندہ خود پیش نوشیروان از و سوال کرد کہ در ہیچ جا ہیچکس را یافتے

جواب داد که مجلس را ندیدم اما کودک را یافته‌ام و کیفیت احوال و تمامی شرح داد
نوشیروان فرمود که او را حاضر کردند و تعبیر خواب را ازو پرسیدند گفت در خلوت بعرض
رسانم فرمود تا همه نواب و خواجگان را از مجلس بیرون کردند گفت در حرم تو مردیست
که بر هیئت عورتان میباشد و با یکی از محارم تو خلوت میسازد نوشیروان را ازین
سخن غیرت آمد و فرمود تا تمامی عورات که در شبستان او بودند حاضر کردند از هیچ کدام
فهم نشد بعد ازان فرمود تا برهنه شدند شخصی امرد درمیان ایشان ظاهر شد دختر
قیصر روم که خاتون نوشیروان بود فریاد بر آورد که او با من کلان شده است
و با یکدیگر شیر خورده ایم مرا بی او طاقت نبود بدان جهت او را بدین هیئت میدارم
نوشیروان آن عورت را و آن مرد را سیاست فرمود و این امر باعث مزید اعتبار
و اعتقاد بزرجمهر گشت و سبب ظهور و موجب تربیت او شد و فضل و کمالات
و حکمتهای او بسیار است بسبیل اختصار از سخنان او چیزی مرقوم میگردد
سه چیز بقضا و قدر است و سعی بنده دران مفید نیست زن موافق خواستن
و فرزند آوردن و مال یافتن و پنج چیز بجد و جهد بنده حاصل گردد علم و ادب
و شجاعت و یافتن بهشت و رستن از دوزخ پنج چیز طبعی است وفا و مدارا و تواضع
و سخاوت و راستگوئی و چهار چیز عادت است رفتن و خفتن و بول کردن و
غایط کردن و پنج چیز موروثی است روی خوب و خوی خوش و همت بلند و
تکبر و سنگدلی بعده میگوید از استاد خود پرسیدم که از خدای تعالی چه خواهم

چیز خواسته باشم گفت سه چیز تندرستی و توانگری و ایمنی گفت کارها خود بکه سپارم
گفت آنکه از خود شایسته‌تر بود گفتم ایمن هر که باشم گفت بر دوست که حسود نبود
گفتم چه چیز است که همه وقت سزاوار است گفت بکار خود مشغول بودن گفتم در جوانی
و پیری چه کار بهتر است گفت در جوانی دانش آموختن و در پیری بکار بردن گفتم
کدام است که هنر مردم خوار نماید گفت عرض هنر خود گفتم از دوست ناشایسته
چگونه باید برید گفت بسه چیز بدیدنش نرفتن و حالش نپرسیدن و از و آرزو
خواستن گفتم کار ما بکوشش است یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است گفتم از
جوانان چه بهتر و از پیران چه نیکوتر گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش
و آهستگی گفتم مهتری را که شاید و مهتر که باید گفت مهتری آنکس را شاید که نیک از
بد بداند و مهتر آنکه کار بکاردان دهد گفتم عذر از که باید تا رسته باشم گفت از ناکس
گفتم سخی‌ترین کیست گفت به بخشد و شاد شود گفتم مردمان هیچ چیز عزیزتر از
جان است گفت سه چیز که جان بدان پرورند دین و دانش و کین خواستن و رستن از
سختی گفتم کدام چیز است که همه آنرا جویند و کس بکلی در نیابد گفت سه چیز تندرستی
و شادی و دوست مخلص گفتم نیکی کردن به یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور
بودن سر رشته همه نیکیهاست گفتم هیچ هنر بود که وقتی عیب گردد گفت سخاوت
که نا منت بود گفتم چون است که مردم از حقیر علم نیاموزند گفت که تا علم حقیر و حقیر عالم
نباشد گفتم چه چیز است که دانش را بیاراید گفت راستی گفتم چه چیز است که نشان دلیری

بود گفت که عفو کردن در قدرت گفتم کدام چیز است که در وی هیچ عیب نیست گفت خدا تعالی
گفتم از کارها چه چیز بهتر گفت آنکه بر خود پوشیده باشد گفتم بر زندگانی کدام ساعت ضائع تر
گفت آن زمان که بجای کسے نکوئی تواند و نکند گفتم از فرمانها کدام خوار نباید داشت
گفت چهار فرمان فرمان خدا تعالی و فرمان عقلا و فرمان پادشاه و فرمان مادر و پدر
گفتم کدام تخم است که یکجا بکارند و دو جا بروید گفت نیکی کردن هم درینجا پاداش بینند
و هم در آنجهان از خدا تعالی ثواب یابد گفتم بهتر از زندگانی چیست گفت درویشی
و بیم گفتم عافیت را چه بهتر گفت خوشنودی خدا تعالے گفتم چه چیز است که مروت
را تباه کند گفت چهار چیز بزرگان را بخیلی و دانشمندان را عجب و زنان را بی شرمی
و مردان را دروغ گفتم چه چیز است که کار مردم پارسا را تباه کند گفت ستودن ستمگاران
گفتم این جهان را بچه توان دریافت گفت بفرهنگی و سپاس داری گفتم از مردم که عاقل
ست گفت کم گو و بسیار دان گفتم کم رنج تر کیست گفت آنکه تنها تر گفتم بے نوا تر
کیست گفت پر عیال تر گفتم نامداری از چه خیزد گفت از عدل و راستی گفتم شرم از
چه خیزد گفت دینداران را از بیم دین و بے دینان را از نادانی گفتم چه چیز است
که جمعیت را ببرد گفت طمع گفتم در جهان چه چیز نیکوتر گفت رنج بردن در کارهای
دین و سخاوت کردن نه از بهر مکافات گفتم درین جهان بدتر چه چیز است گفت تندی
از پادشاه و بخیلی از توانگران گفتم اصل تواضع چیست گفت تازه روئی با فروتر خود
و دست باز داشتن از ریا گفتم تدبیر از که بپرسم تا مصیبت زده نشوم گفت از آنکه سه خصلت

دارد و دین پاک و صحبت نیکان و دانش تمام گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر افتد گفت بمردم دانا
گفتم در جهان آید بکارتر گفت آنکه نادانتر گفتم در جهان که نیکبخت تر گفت آنکه کردار به
سخاوت بسیار باید و گفتار بر راستی گفتم از خوی خویش کدام گزینم تا در غربت غریب نباشم
گفت از تهمت دور شو کم آزار باش و آب بجا آر گفتم حق بهتر که بهتر چیست گفت آنکه راز نگه
دارد و صحبت از و باز نگردد و بر و بهتر دیگری نگزیند گفتم نشان دوستی چیست گفت آنکه
خطای تو بپوشد و ترا پند دهد و راز آشکارا نکند و بر گذشته نگوید گفتم چکنم تا زندگانی بسلامت
گذرد گفت پرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاه وقت و علمای دین و دوست صادق گفتم
نیکوئی با که باید کرد گفت با عاقل و خداوند حسب گفتم با چند گروه نیکوئی نباید کرد گفت با ابله
و بد فعل گفتم نیکوئی بچند چیز تمام شود گفت بتواضع بی دولت و سخاوت بی منت و خدمت
بی طلب مکافات گفتم چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد گفت عزم درست
و هنر کامل گفتم چند چیز است که مردم از و مستغنی نیست گفت خرد اگرچه عاقل بود مگر از و مستغنی
نیست و جنگجو اگرچه زورمند بود مگر از حیلت مستغنی نگردد و سالک اگرچه بر طاعت باشد
از زیادتی و مستغنی نگردد گفتم چکنم تا مردم مرا دوست دارند گفت در معامله سخن تلخ و دروغ
مگو و از زبان کس را مرنجان گفتم از علم آموختن چه یابم گفت اگر بزرگی نامدار شوی و اگر درویش
توانگر و اگر معروف باشی معروف تر گردی گفتم خواسته از بهر چه بکار آید گفت تا حق خویشان
و نزدیکان بدان بگذاری و کسوت مادر و پدر و ذخیره فردی و توشه اینجهان از بهر خود بردار
و دشمن را بدان دوست گردانی و دوست را بی نیاز کنی گفتم چه چیز است اگرچه بخورند نکاهد

سود دارد گفت شش چیز جامهٔ نرم و گرمابهٔ معتدل و دیدار نیکو و صحبت نیکان و نیکی دیدن
از دوستان و مدارا کردن با دشمنان **حکایت** در وقتی که نوشیروان بزرجمهر را
محبوس کرد و مقرر نمود که هر روز دو قرص جو و کوزهٔ آب وظیفه ساختند و در موضع تنگ و تاریک
و بی‌وحشت دست و پا او را به آهن بستند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشند که هر کلمه که از زبان
او برود حرف بحرف تقریر کنند که مبادا گفتار او ضائع شود ماه‌ها در آن حبس بماند و هیچ کس
هیچ از خود نخواند و یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان جماعت ندما را که با او اختصاص داشتند
فرمود که نزد وی بروند و از او سوال کنند و در کلام آنچه مفتح باشد بفهمید و قطعه تقریر نمایند
چون آن جماعت در رفتند گفتند ایها الحکیم در چنین واقعهٔ سخت و شدید رنگ روی و قوت جسم
تو بر قرار است و هیچ ضعف و تغییر در ذات تو پدید نیامده است جواب داد که من گوارش ساخته‌ام
از شش خلط هر روز از آن گوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار است
گفتند گوارش را با ما بگوی که اگر نعوذ بالله روزی بدین نوع گرفتار شویم یا یاری را از یاران
بدان احتیاج افتد بدان مشغول شویم گفت خلط اول وثوق است بفضل باری تعالی که همه حال
دستگیری درماندگان کند خلط دوم علم بدانکه مقدر است واقع شود و هرچه خواهد شد اضطراب و جزع
مفید نباشد خلط سوم دانستن که صبر بهترین دوائیست که مضطر او را وسیلهٔ شفا سازد
خلط چهارم آنکه اگر صبر نکنم کجا است بچه حیله از این خلاصی باشد خلط پنجم آنکه می‌اندیشم که بلائی
نتواند بود سخت‌تر از این که من در آن هستم خلط ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد فقط

تمام شد

